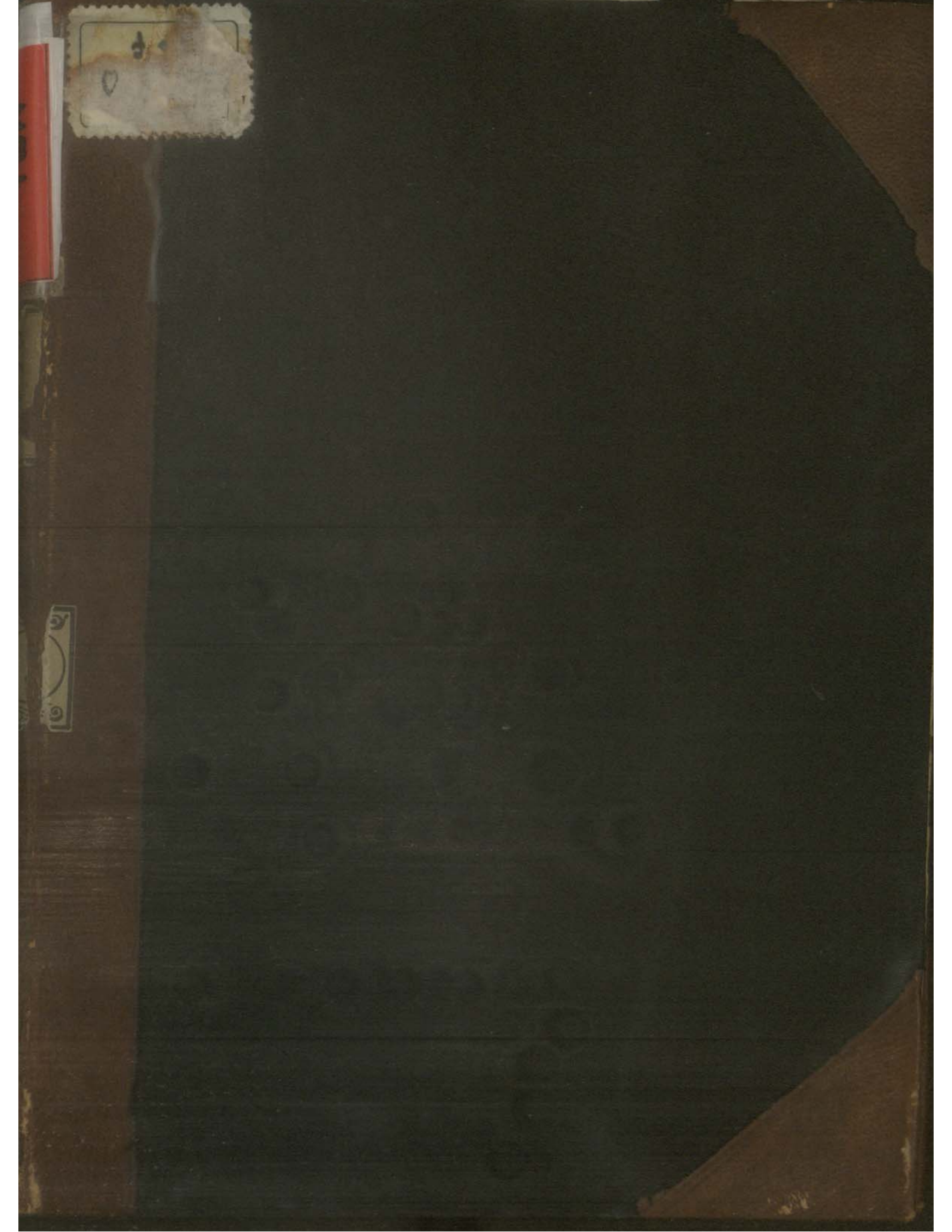
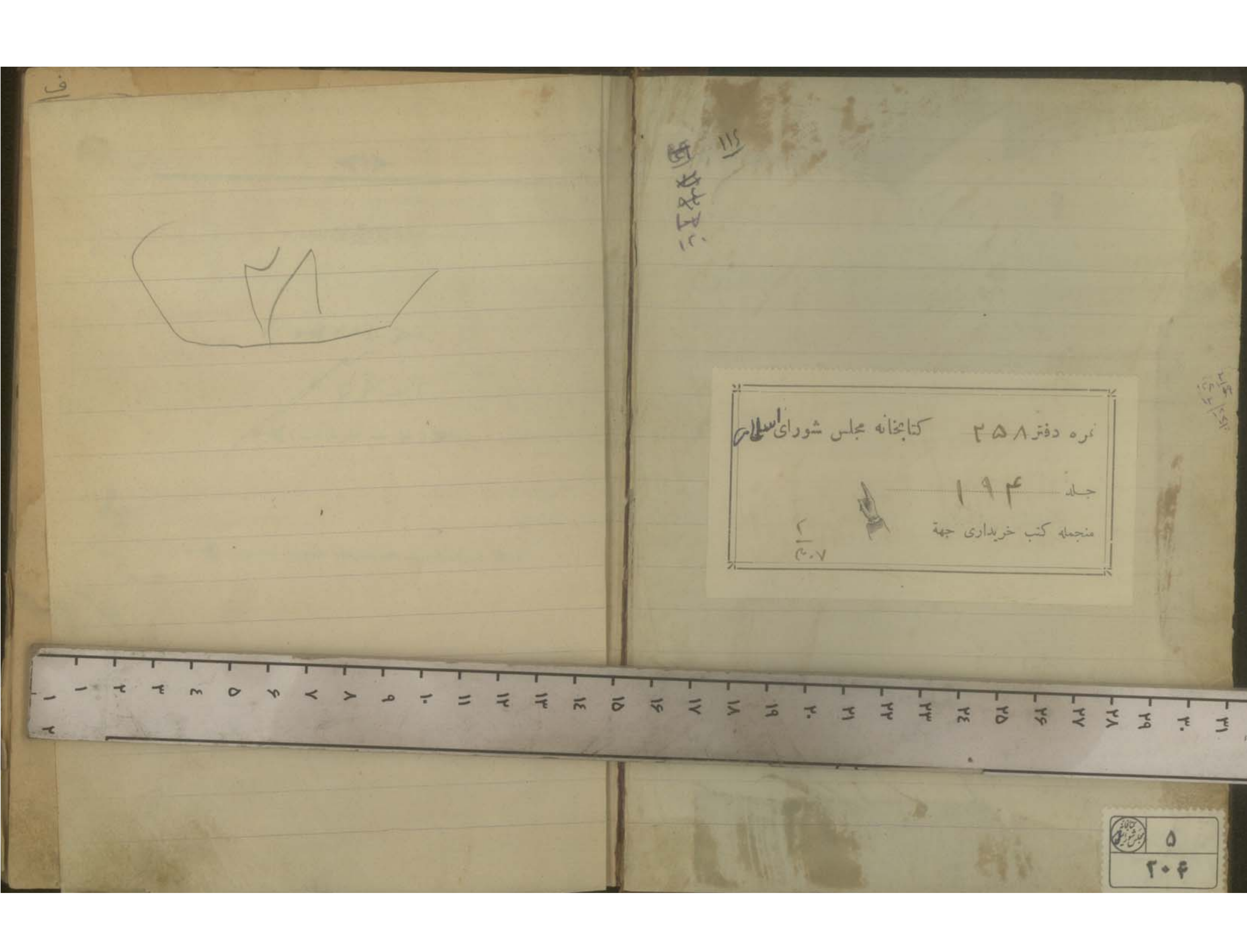
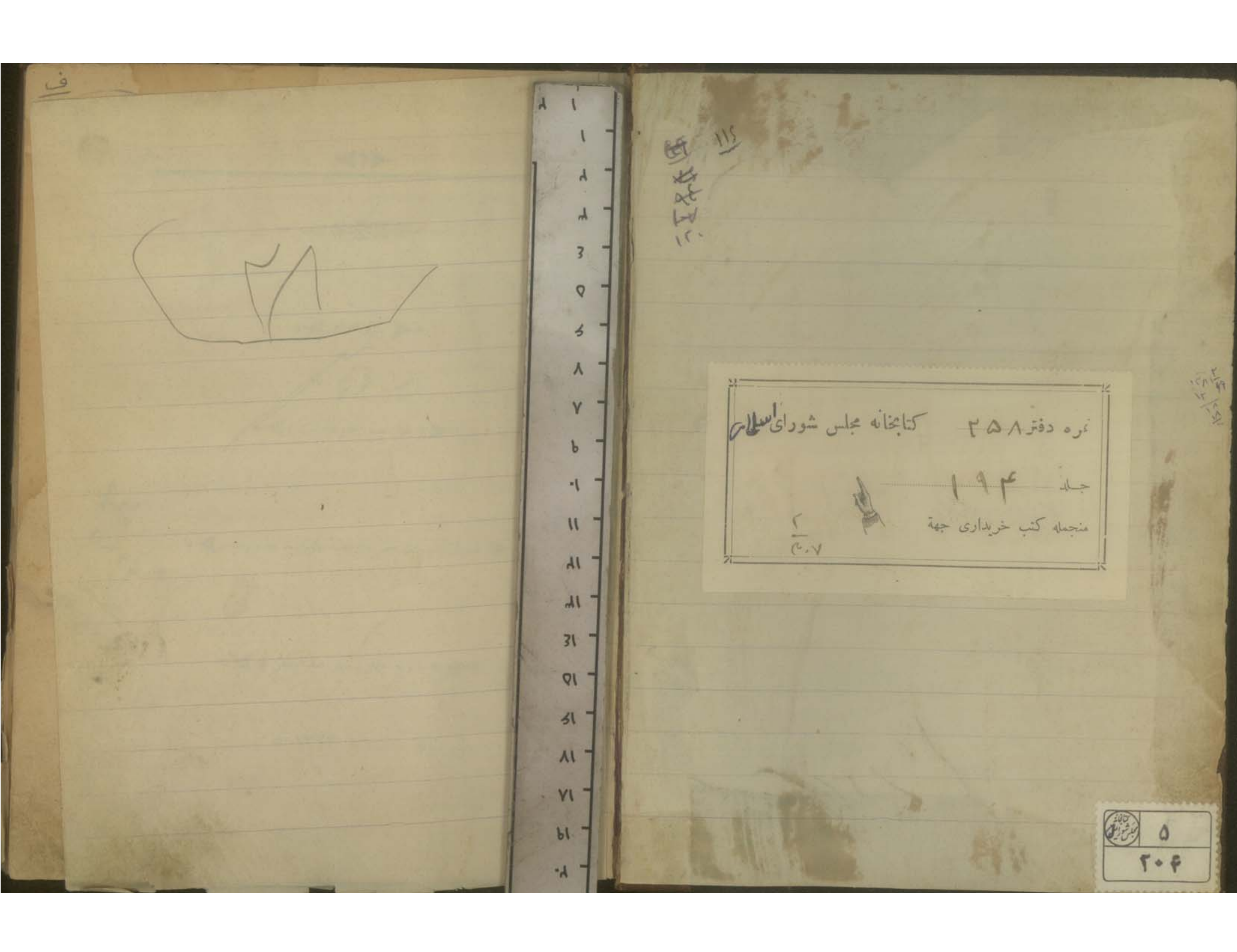
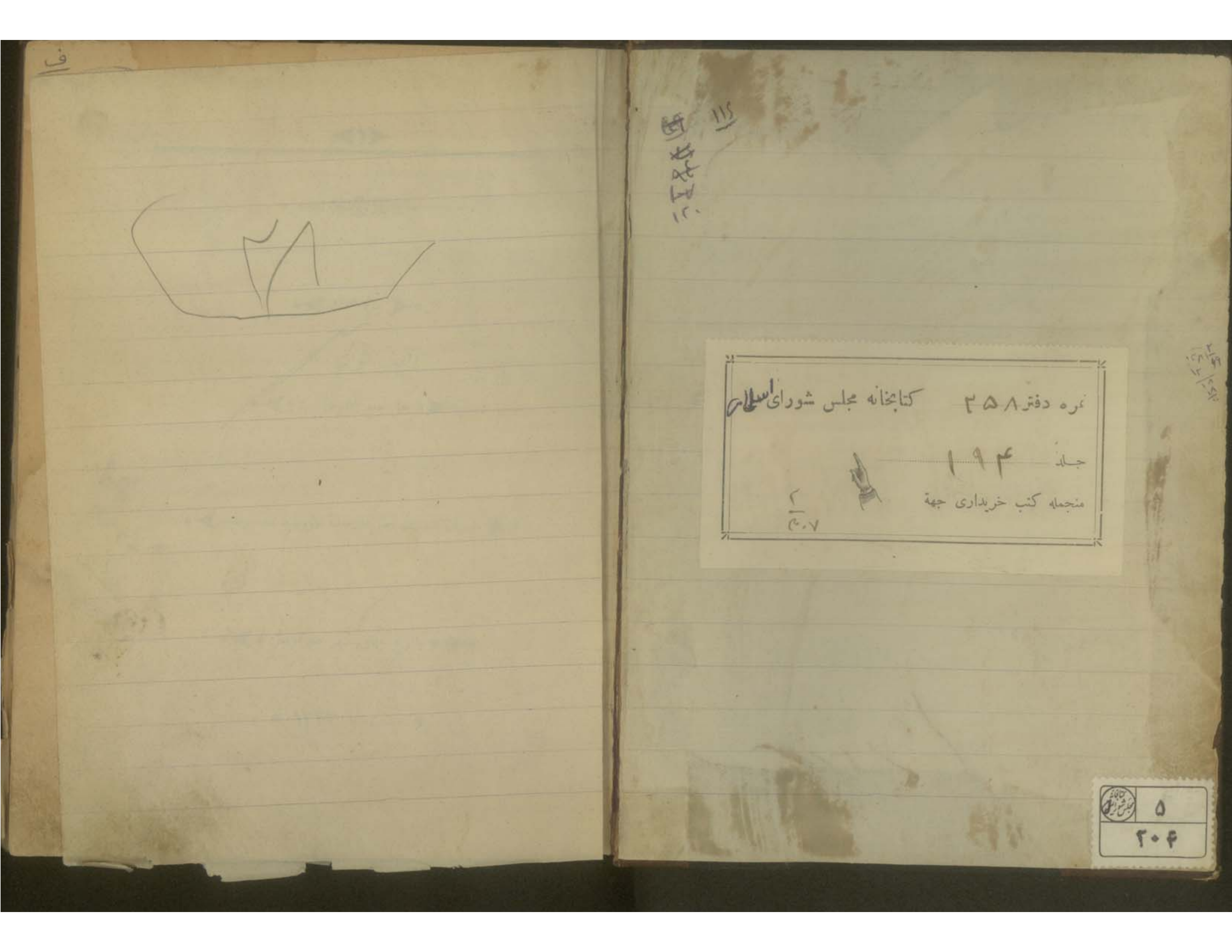
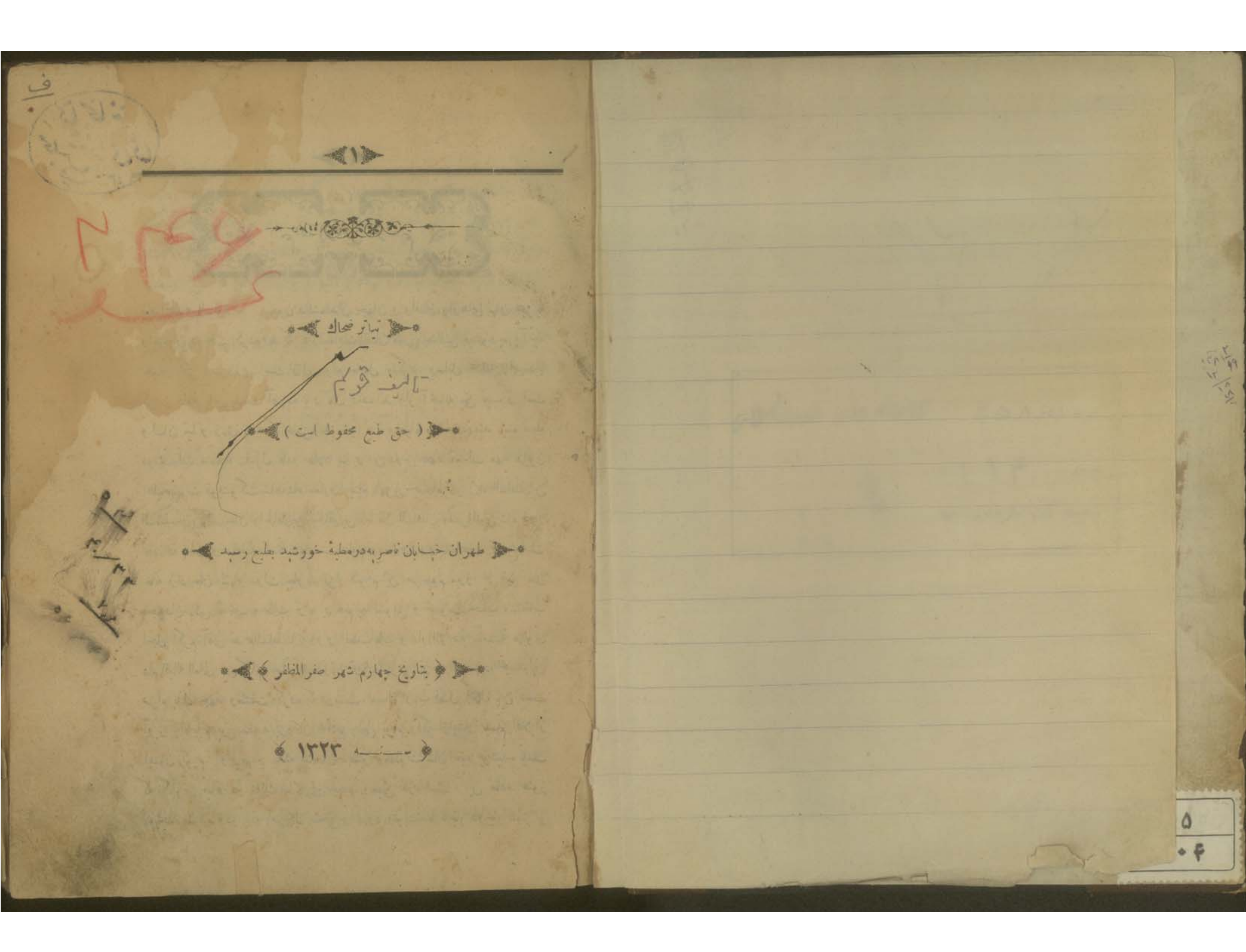





کتابخانه مجلس شورای اسلامی
نمره دفتر ۲۵۸۲
جلد ۱۹۴
منجمله کتب خریداری جهة
۵
۳۰۴



نمره دفتر ۳۵۸۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جلد ۱۹۴
منجمله کتب خریداری جهة
۵
۳۰۶





تیاتر ضحاک

تألیف قویم

( حق طبع محفوظ است )

طهران خیابان ناصریه در مطبعهٔ خورشید بطبع رسید

بتاریخ چهارم شهر صفر المظفر

سنه ۱۳۲۳

(هو)

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد والصلوة چون دانشمندان جهان و واقفان رازهای نهان بتجربه
وامتحان دریافت کرده اند که تمام سعادت انسان منتهی بدانش میشود یعنی آنچه
خوش بختی وبهروزی است از این راه حاصل میگردد وسایل مختلفه برای دانا
کردن عامهٔ ناس بدست آورده یا ترتیب داده اند واز آنجمله یکی تیاتر است
ولسان تیاتر زبانی باشد که خاص وعام خوانده ونخوانده همه میفهمند باینواسطه
در ممالك متمدنه قبول عامه دارد بنا بر این درین عهد معدلت مهد همایون
اعلیحضرت قویشوکت شاهنشاه معارف پناه شهریار جمجاه کار آگاه السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان مظفرالدین شاه قاجار
خلدالله ملکه و سلطانه که تمام شعب علوم ومعارف رو باشاعه و ترویج است
خانه زاد جان نثار دولت جاوید قرار قویم ابن مرحوم میرزا علی اکبر خان
اجودان باشی توپخانه طالب تراه ابراهیم به تشویق و تصویب جناب مستطاب
اجل اکرم آقای ندیم السلطان وزیر انطباعات و دار الترجمهٔ خاصهٔ همایونی
دام اقباله العالی این کتاب تیاتررا اززبان ترکی بپارسی ترجمه نموده درانجام این
مرام بذل جهد ومشقت کردم که درصف نعال ارباب فضل وکمال باین دست
آویز راه یابم یعنی بتقلید بزرگان محترم راهی پویم واگر ازایشان نیستم اقلا از
ایشان گویم و برضمیر نکته سنجان بصیر ومقام شناسان خبیر پوشیده نیست
که نگارش تیاتر در ممالك ماکاری جدید وسبکی تازه است و این جاده هنوز
کوبیده نشده ودر بدو امرکال سختی را دارد ونویسنده ناچار دوچار عسر و



حرج میشود بهرحال کورکورانه راهی پیش گرفته ولنگان لنگان رفته ودرهر
حال رجای واثق آنکه این خدمت ناقابل و نگارش ناچیز که بمحنت وزحمت رنگ
وروئی یافته چه رونده باعدم استطاعت بی درنگ شتافته درپیشگاه عدالت اکتناه
خسروانی بشرف قبول مشرف گردد و مقبول چاکران حضرت سپهر بسطت
معلی شود زیراکه پرآوردهٔ نعمت این درگاهم واز پرورش یافتگان دولتخواه و
همواره امید آنکه این سلطنت عادلانه حاوی آثار بزرك عدل ونصفت فریدون فرخ
باشد وماحی رسوم تعدی وتصلف شود بتأیید مالك الملك بیهمال وبخشندهٔ بافضال

## { تبیین و توضیح }

در مقدمهٔ یکی از تألیفات سابقه خودم که منتشر است ایراد کرده بودم
که مرقومات من از اتفاقات ملی تواریخ اسلاف مشحون است . این قصه
بکلی هم اگر ملی گفته نشود . مادامیکه مامبحوث عنه اودرتواریخ اسلاف
و ادبیات اسلامیه مشهور ومتواتر است . باز تایك اندازه — اورا میتوان
ملی شمرد . این قصه یك قصهٔ تاریخی است . در قسم تیاتر
ادبیات ادبای غربی که استادان ما هستند ؛ وبخصوص مثل (شکسپیر)
و (و یکتور هو گو) استاد ان سخن قصه ها نیرا که مستند بتاریخ است
لزوم صدقش را بوقایع تاریخیه بحکم یك قاعدهٔ صحیحهٔ گذاشته اند . دراین
صورت . اگر اعتراض شود که این قصه باوقایعی که در شاهنامه و سایر
کتب ادبیه مسطور ومشهوراست بالتمام مطابق وموافق نیست ؛ چه میتوانم
بگویم ؟ اینك ؟ این جواب را میدهم ؛
معلوم است که ؛ شاهنامهٔ استاد ادبا فردوسی که الیق گفتار است اگرچه
درفصاحت ولطافت شایان برتری بتمام ادبیات شرقی دارد . ولی صحت وقایعش

طرف وثوق و مسلم نیست . کلیهٔ چون اکثر از وقایش که در شاهنامه هست ازقبیل اساطیراست ، صحت ازآنها جداکردن لازم نمیاید . و حکایت ضحاك و کاوه و فریدون که محبوث عنه این قصه است بهنظر صحیح دیده نمیشود، زیراکه اگر برخلاف عادت در دوش های یك آدم یك کوشت زیادی هم روئیده باشد ملاصق بودن مارها بوجود انسانی . واحتیاج این مارها بتغذیه هیچوقت باور کردنی نیست . علم شدن اسم ضحاك به ﴿ ماری ﴾ نشان میدهد یك مناسبتی راکه او بهمارها داشتهاست ، گرفتن بچههای کاوهرا هم بجههٔ خوراك مارها مسلماست ، پس مناسبت ضحاك بهمارها چه جههٔ داشتهاست ؟ بجههٔ داشتن این مطلب بتواریخی که اکثر بهاساطیر و ترهات مخلوطاست چیزیرا که شایسته اعتماد باشد نمیتوان یافت . بلکه بهنهایت دلایل عقلیه و آثارباقیه اعتبار کردن لازم میباید .

---

اصل وطن ضحاك عربستان — وبلکه ازصحراهای افریق بودنش ثابتاست در افریقا اشخاصیکه تاامروزه روز پرستش مارهارا میکنند هستند . درعربستان هم بودن اقوامیکه درزمان جاهلیت باین اعتقاد بودهباشند محتملاست ضحاك خواه اهل عربستان . و خواه محصول صحراهای افریق . مار پرست بودنش . وباینسبب موسوم به « ماری » شدن . و گرفتن پسرهای کاوه را بااطفال دیگر — برای ذبح مارهای معبود خودش — نه مارهائیکه بروی دوشش بودهباشد جای شبهه و تردید نیست .
باینحالت نمیتوان گفت کهاینقصه باتاریخ تباین دارد . اما اشخاصیکه در تاریخ اسمشان مذکور نیست . درتواریخی که اینطور ازقبیل اساطیر نوشته شده و صحت آن باورکردنی نیست بجههٔ توضیح وتشریح وقعهئی که نوشته



میشود یکدسته اشخاص را علاوه نمودن موافق قواعد ادبای غربیه که درفوق ذکرشد منافی شمرده نمیشود . چونکه تاریخ قصهٔ مارا تکذیب نمیتواند بکند . بالعکس درصورتیکه قصهٔ ما یك تألیف خیالی وتصوری باشد . دراین میانه مطلبی که بسیار ضعیف — و قول سخیفی است — تاریخ را تکذیب میکند . چنانکه دربالا بیانش شد .
مقصود . ازنوشتن این چند سطر بیان حقیقت بود . اگرنه جههٔ هرتألیف و تصنیف در فکر تبیین وتوضیح و باچیدن مقدمه نیستم . ﴿ سامی ﴾
﴿ مترجم گوید ﴾ حکایت مارپرستی گذشته ازعربستان وافریق درایران هم گویا شایع بوده چنانچه اکنون هم این حیوان موذی تایك اندازه محترماست و بقول عوامالناس مارخانگیرا نباید گرفت واذیت رساند زیراکه صاحب خانهو محترماست معلوم میشود کهاین ازبقیهٔ همان احترامات سابقه این جانور موحشاست که باین شکل باقی مانده والااین چهعقیدهٔ سخیفی است که موحشترین حیوانات خزنده صاحب خانهٔ اشرف مخلوقات باشد

---

## تعرفهٔ اشخاص

ضحاك . . . . . . . . . . حاكم متجبر فارس .
قحطان . . . . . . . . . . . وزير ضحاك .
مهرو . . . . . . . دختر جمشيد و خدمتكار ضحاك .
خوب چهر . . . ( برحسب ظاهر ) دختر ضحاك ازعبوس جمشيد .
پرويز ( كه فريدون است ) . ( صورتاً ) پسر قباد و از خدمهٔ ضحاك .
فرهاد . . . ازكسان باحقوق جمشيد وسرايدار باعتبار ضحاك .
كاوه . . . . . . . . . . . . . . آهنگر .
مهربان . . . . . . . . . . . . زوجه كاوه .
بهرام
رستم . . . . . . . . . . . . پسرهاى كاوه .
قباد
خسرو
نوذر . . . . . . . . . . . . . . چوپان ها .
يزد
فريبرز
شيرويه
رئيس مؤبدان ( مؤبد مؤبدان )
خدمهٔ ضحاك — مؤبدها — قشون ( سربازها ) — اطفال — يك دهاتى .






مجلس در خانه ضحاك محكمه كاملى را نشان ميدهد : در صدر مجلس تختى گذاشته شده است : ازطرف راست وچپ تخت دو درب : ديوارها مصور به تصوير مار ؛ و در بالا رفتن پرده فرهاد مشغول است به ترتيب وضع مجلس

### مجلس اول

#### فرهاد ( تنها )

فرهاد — ( بعدازفكر بسيار ومدتى نگاه كردن به تخت ) هى فلك حيزهى ! . . . . يك وقتى درروى اين تخت جمشيد مينشست ! ( گرد ديوار هارا

میکیرد ) این دیوار هاازانواع گلها و غنچه ها و ازطلوع وغروب آفتاب و ازکارهای قشنك طبیعت مصور بود ! و امروز یکی ازاحقر مخلوقات ومضرترین انها که ماراست درآن مرتسم است ( بدقت تمام صورت مار هارا نکاه کرده ) حیوان مسکین . هرقدر صورتش را نکاه میکنم وحشت میکنم ! . . . . ای کاش تنها نکاه کردن می‌شد . . . هیهات ! در حضور این حیوان مردود به زانو زدن وسجده کردن مجبوریم ! ماکه باآئین جم درعالم افتخار میکردیم ، ماکه بجهة اجرا داشتن وظیفهٔ عبادت خداوندیکه خالق کاینات است . مثل آفتابی کهعالمرا منور میکند . و بهحیوانات . ونباتات حیوة می‌بخشد . نور مجسمی‌را واسطه‌میکردیم ماکه روز نوروز هرقدر غنچه ها باز می‌شد . قلبمان بیشتر فرحناك میشد درکنارنهرها ، وچمن‌زارها ودرمیان گلها . وغنچه‌هاآئین‌جم‌را اجرا میداشتیم ، ماامروز بعبادت این حیوان مخوف مجبوریم ! . . . . ﴿ تصویر مار هارا نگاه میکند ﴾ آیا عبادت میکنم ؟ حاشا ! . حاشا . من ؟ خداوندیرا که خالق کاینات است رهاکرده عبادت این حیوان مکره را قبول نمیکنم ! ازنورلامعی مثل آفتاب کهزمین و آسمان را روشن کرده است رو گردانیده ، باین حشرات مهیب توجه نمیکنم ! . . . . ﴿ بعد از اندکی تأمل ﴾ لیکن چه‌فایده که‌درظاهر ونظر خلق بهعبادت ایشان ، ولعنت فرستادن بهآئین‌جم مجبورم ! . . . اَیامجبورکننده چه چیز است ؟ نفسم ؟ حیاتم ؟ منفعتم ؟ عیال واولادم‌است ؟ خیر . خیر ! میتوانستم تمام اینهارا فداکنم ! البته ! بجهة خیانت نکردن بخودم وجدانم و حیاتم عیال و اولادم . وهرچیزم را فدا میکردم . هیچیك از آنها غلبه بروجدان من نمیکرد ونمیتوانست مرامجبوربه‌کرنش این‌حشرات کند ! لیکن



یك‌وظیفهٔ هست . . . البته ، یك وظیفهٔ کهدرعالم غیرازمن کسی نمیتواند اجرا نماید ، یك وظیفهٔ که سلامتی وطن منوط باجرای آن‌است ، آنچنان وظیفه که درراهش مثل‌من مردبزرگی فداشود بازکم‌است ، واین‌چنین وظیفه بغیرت من محول است . . . . فقط ﴿ ریشش‌را گرفته نگاه میکند ﴾ هیهات ، سنین‌عمرم بههشتاد میرسد ، اگرامروز یافردا چشم‌را روی هم گذاشته بمیرم . آیاآن‌وظیفه چه‌میشود ، ﴿ درکمال هیجان‌زانوزده . ودست هارا بدعا برمیدارد ﴾ خدای‌من ، ای معبود جمشید . بمن عمراحسان کن . وتارسیدن ساعت اجرای این وظیفهٔ مقدس عمرمرا مگیر ، . . . ﴿ بامسرت حرکت میکند ﴾ البته . البته . عمرخواهم کرد . وظیفهٔ خودمرا اجرا خواهم داشت ، . . . آیا بعداز خیانت کردن به خاندان جمشیدیکه بهنعمتش پرورده شده‌ام . و بعد ازترك کردن آئین جمی که خودم طرف دار او هستم وعبادت کردن باین حشرات وظیفهٔ‌که مرامجبور بارتکاب این‌اعمال کرده است اجرا خواهم داشت . . . . خیر . عدالت خداوند یگانهٔ‌کهاورا قلباً عبادت میکردم راضی باین امر نخواهد شد . عمرخواهم کرد و وظیفه‌امرا اجرا خواهم‌داشت . ﴿ ازدرب سمت چپ پرویز واردمیشود درحالتیکه یك‌زلق بلند دردست دارد ﴾

## مجلس دویم

### فرهاد — پرویز

فرهاد — ﴿ پرویزرا دیده خود بخود ﴾ خودش است ؟ مثل شیر ، پروردگارم او را از هربلا حفظ کند ، ﴿ به پرویز ﴾ فرزند ،

متوجه باش ازنوبت در روی ؛

پرویز — خیر . پدرجانکم . نوبتیان دیروقتند .

فرهاد — آیا خودش بیدار شد ؟

پرویز — خیر هنوز درخواب است .

فرهاد — فرزند . آیا راحتی ؟ آیادلتنک نیستی ؛

پرویز — پدرجانکم . درصورتیکه یک بچه چوپان درسرای شاهی افتاده باشد . آیادل تنك خواهدشد؛ یك آدمی که در کوهها وآغل چوپان‌ها بافقرودست تنکی بزرگ شده‌باشد و باین نعمت برسد . آیاراحت نخواهد کرد .

فرهاد — « بحالت حزن خود بخود » بچه چوپان ؛ . . . ؛ آدمیکه بافقر وفاقه بزرگ شده‌است ؟ . . . آه ؟ فلك ؟

پرویز — هان بابا جانکم ؟ آیا التفاتها و احسانهائیکه‌شاه بمن میکنند می‌بینیدیا ؟

فرهاد — « خود بخود » بیچاره بچه ؟

پرویز — آیامن باینهمه لطف و احسان لایقم ؛ مرادو حالتیکه یکپارچه چوپان بودم . در ردیف خدمهٔ خاص گذاشته‌است .

فرهاد — « خود بخود » بیچاره ؟ چه میداند ؟

پرویز — پدرجانکم . آیا اینکه گفتم راست نیست

فرهاد — « بارودت » اینطوراست . فرزند . اینطوراست . « خودرا بکطرف کشیده اشکهای چشمش‌را پاك‌کرده خودبخود » امان که هر حرفش یك‌تیر میشود وبه‌دلم می‌نشیند . اما ؛ بیچاره‌بچه ؛ . . . باین درجه آسودگی را بخودش زیاد می‌بیند چه داندکه . . .

پرویز — پدرجانکم . یك‌چیزی‌را فکر میکردم که تاحال ازشما نتوانسته ام بپرسم .



فرهاد — چه چیزاست . فرزند .

پرویز — شماهروقت بده‌آمده مارا میدید . . .

فرهاد — ( با اضطراب خود بخود ) امان یاربی .

پرویز — آنوقتیکه من کوچك‌بودم . هرروز میامدید . من آنوقت شمارا ازپدرم بیشتر دوست میداشتم . زیراکه پدرم مرا بقدرشما دوست نداشت .

فرهاد — ( بااضطراب ) های . فرزند چه میخواهید بگوئید .

پرویز این‌را میخواهم بگویم که . آنوقت هم بعد از آن چرا دراینجابودن تانرا نمیگفتید . من اگر در اینجا بودن شما را میدانستم همان وقت پهلوی شما می آمدم .

فرهاد — ( بااضطراب ) چونکه . . . چیز . . . ممکن نمیشد . . . فقط . . .

پرویز — امان است . شمارا چه میشود ؟ . . . در شما اضطرابی می بینم ؟

فرهاد — هیچ . فرزند . هیچ . . . فقط امان است . . . . آمدن‌مرا به‌آنجا . وشناسائی مرا ازسابق بکسی نگوئی . . . اینمطلبرا مخفی داشته باش .

پرویز — چشم . پدرجانکم . لیکن سبب چه باشد .

فرهاد — هیچ سببی‌ندارد . لیکن نمیخواهم کسی بداند .

پرویز — چشم .

فرهاد — قسم بخور . امان است . مرا مطمئن کن . بکسی نخواهی گفت . آیا چنین نیست .

پرویز — چشم . نخواهم گفت . ولی هرقدر شما اصرار میکنید . فکرم

بیشتر میشود ؛ آیا مخفی داشتن این چه سبب دارد ؟

فرهاد — هیچ . . . ؛ ولی نمیخواهم . بمن دست بدهید ، ( خودبخود ) آیا ؟ از کجا بعقلش آمد ؛ میترسم ! سرم فاش خواهد شد !

پرویز — ( خودبخود ) چه اضطراب زیادی دارد ! در این یك سری هست اما . . .

فرهاد — نخواهی گفت چنین نیست .

پرویز — پدر جانکم . از من مطمئن باشید . نخواهم گفت . . . ولی این سر . . .

فرهاد — قسم بخور ؛ قسم بخور .

پرویز — بنور آفتابی که در طلوع هر صبح روی زمین رابنور خودش منور میکند . و ما را از ظلمت میرهاند . برفها . و یخها راذوب میکند . در سنبل گندم . ودر درخت میوه را میرساند . وبجان جمشید قسم است . که نخواهم گفت .

فرهاد — ( فوق العاده مسرور شده خود بخود ) اما . یارب شکر ، هنوز ازآئین جم بیرون نرفته است ! ( خودرا ضبط کرده میگوید ) اما این نوع قسم خوردن اورا کسی شنیده باشد . . . و هنوز ازآئین جم بیرون نرفتنش . . . بگوش ضحاك برسد . . . ( جهراً ) فرزند ! سلامت باشی ! دیگر هرگز اینطور قسم یاد مکن . . . ! ( پرویز محجوب شده انگشت خود را میگزد . ) وباین مارها بایدقسم بخوری .

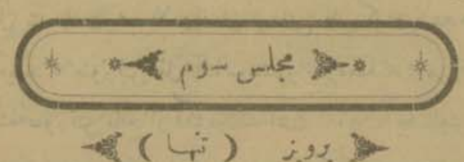
پرویز — فراموش کردم ، پدرجانکم !

فرهاد — ( خود بخود ) میتوان گفت که هنوز دردل باعتقادماست .شکر . ( باید رفت ) فرزند ! توازاینجا جدا مشو . بلکه اوازخواب بیدار شده .



نورا نخواهد

پرویز — هیچ جانخواهم رفت ( فرهاد ازراست بیرون میرود )




## پرویز ( تنها )

پرویز — ( در دیوانخانه گردش کرده خودبخود ) آخ ای ! چه بخت ! چه سعادت ! چه عمر ! . . . اگر تمام ایام حیوة خودم را با امروز مقایسه کنم ؛ چه قدر تفاوت خواهم دید ! . . . مادامیکه باینجا نیامده بودم دریك آغل روی کاه میخوابیدم و برمیخواستم ؛ امروز چیزیرا که در خواب نمیدیدم در چنین عمارتی زندگی میکنم . لباسم منحصر به عبای پارهٔ بود هروقت باران میبارید اورا ترمیکرد . وپس از درآمدن آفتاب اورا خشکانیده ومیپوشیدم ! امروز لباسهای سرمه دوز میپوشم ! تادرآنجا بودم چماقی دردستم و از بزها نگاهداری میکردم . امروز زلق مرصع دردستم و ازپهلوی شاه جدا نمیشوم . این چه سعادت ! و این چه بخت است ! . . . یاهو . . . اما ! هرقدر که بخاطرم میاید دلم میلرزد ؟ . . . عجبا آیا با ندیدن او زندگی زندگی است ؛ آیا عمر بی او گذرانیدن عمر است ؛ اگر بامن باشد یکدفعه دیدن رویش بهتر ازهزار سال زندگی است ؛ . . . اما ! نمیدانم . چه حکمت است هروقت اسمش بخاطرم میاید ، یاصدایش را میشنوم ، قلبم ازجا کنده میشود و هروقت خودش را می بینم بکلی خودم را فراموش میکنم ؛ و تمام اندامم بلرزه میافتد ! . . . دوست میدارم ! البته ، دوست میدارم ؛ لیکن برای چه دوست میدارم ؟ بچه جهت دوست میدارم ؟ ازوقتیکه اورا دیده ام چند روزی بیشتر

نیست ؟ . . . تاحال یك کلمه بامن حرف نزده است ، منهم جسارت آنرا
نداشته ام که یك کلمه باوحرف بزنم ؛ . . . آیااین محبت ؛ واین خواستن
از چه حاصل شده است ؟ حالادرانسان بودنش قلبم کواهی نمیدهد ؛ و بنظرم
مثل ملك میاید ؛ صورتش مثل آفتاب چشم راخیره میکند ! هروقت اورا بخواهم
نگاه کنم اشعهٔ صورتش مانع از نگاه شده است ! . . . پاهایش را که بزمین
میگذارد متعجب میشوم که آیا اوهم پابرزمین میگذارد ؟ شرافت این تخته ها
چقدر بزرك بوده است ، گاهی بو سوسه میافتم !
از خودش مقصودی ندارم . همینقدر غیرتم میاید . بهر زمینی که این
پارا میگذارد غبطه میخورم . زمین هائیکه اونشست وبر خاست .
ونشو ونما میکنند در نزد من مقدسند ! . . . . این خانه بسبب او .
البته . تنها بسبب اودرنظر من بهشت است ؟ از این ببعد رفتن از اینجا
، جدا شدن از اینجا برای من از مردن بد تراست ؟ خیر ؟ از این جا اگر
جدابشوم چگونه زندگی خواهم کرد ؟ . . . ﴿ صدای پاشنیده میشود ﴾
یکی میاید ؟ عجب کیست ؟ ﴿ مهرو ازچپ وارد میشود ﴾

## مجلس چهارم

پرویز — مهرو

مهرو — ﴿ بعد از زمانیکه بروی پرویز نگاه کرده وحرفی نمیزند اینطرف
مجلس آمده خود بخود ﴾ آه ؟ پسر من هم اگر بود امروز بهمین سن سال
بود ! البته ، از ان وقت شانزده سال تمام است ! آن وقت هم دوساله بود
، امروز هیجده ساله می شد ! . . . ﴿ به پرویز ﴾ فرزند ! چند



سال داری ؟

پرویز — هیجده

مهرو — ( خود بخود ) آه ؛ تمام سن پسرم ؛ بیچاره من ؛ مادر همچنین
فرزندی میبودم ! . . . آه ؛ پدرمرا گم کردم ؛ شوهرمرا گم کردم ؛
سعادت واعتبارمرا گم کردم ؛ بدست قاتل پدرم وشوهرم اسیر افتادم ؛ این
همه فلاکت هارا دیدم ؛ لکن همه را فراموش کردم ؛ وبه هیچ چیز تاسف
نمیخورم . فقط بجهة اولادم متأسفم آه ؛ طفلك مثل الماسم ؛ عجب آیا چه
شد ؟ آیادشمن ها اورا کشتند ؟ . . خیر ، خیر ! چونکه او در میانه
مانده بود ؛ . . . درآن هنگامه آیا زیرپای حیوانی ماند ؟ آیا بدست کسی اسیر
افتاد ؟ عجب آیا دردست هندیهای وحشی ویا آشوریها اسیراست ؟ درمیان کسان
ضحاك باشد . . . یا شناخته شود . . . آه ! درپیش چشمم سرش را خواهند
برید ؟ لکن بانداستن سلامتی و عدم سلامتی او ، در صورتیکه باچشم دنیائی
هم اورا نتوانستم ببینم ، باری یکدفعه اورا ببینم ، من بعد هرچه میشود بشود
. . . البته ! بشود ، بعدازدیدن یك دفعه ، روبروی چشمم سرش را ببرند !
راضیم ! . . . اه ! اولادم ! . . . . ( بادستمال چشمهایش را گرفته گریه میکند )
پرویز — ( ازدور مهرورا بحیرت نگاه کرده خود بخود ) حال غریبی است
این خانم همه وقت اینطور محزون و مکدر زیست میکند . . . ( بدقت نگاه
میکند ) گریه میکند ؟ چیز غریبی است من هرکس را دراینجا خرم ، وشادان گمان
میکردم ! گویا جانی را که لشکر حزن پایمال نکرده باشد نبوده است ؛ ( فرهاد از
طرف راست وارد میشود )

## مجلس پنجم

اشخاص سابق — فرهاد

پرویز — ( پهلوی فرهاد رفته آهسته ) درداین خانم چه چیز است ؟ یك سره اینطور محزون و مکدر است ! از صبح تا بحال درگریه است : این حالت را که می بینم زیاد متأثر میشوم : لکن به نزدیك شدن . و تسلی دادن جسارت نمیتوانم بکنم ! باری شماایشانرا تسلی بدهید !

فرهاد — خوب . خوب . تو اندرون برو ( خود بخود ) بیچاره طفلك ! اگر دردش را بداند . واگر به سرش آشنا بشود ! . . . آه ! چه چاره ! فلك اینطور میخواهد !

پرویز — ( میرود خود بخود ) نمیدانم بواسطهٔ اینست که خوب چهررا دوست میدارم . یاچه جهة دارد . که این خانم را همیشه مثل مادرم دوست دارم ! و اینطور محزون ایستادنش را که می بینم قلبم هزار پارچه میشود ( اشك چشمهایش را پاك کرده میرود )

## مجلس ششم

( مهرو — فرهاد )

فرهاد — ( نزدیك مهرو رفته باکمال تأسف نگاه کرده خود بخود ) آه ! قلبم آرام نمیگیرد ! بیچاره خانم ! شانزده سال است شب و روز اشك میریزد ! و من سری را مالکم که اورا ازاین عذاب خلاصی میدهد . ولی به گفتنش



مجبورم ! البته ! اسباب طلسم خوشوقتی وبختیاری این خانم دردست من است . . لیکن مادامیکه وقتش نرسیده است نمیتوانم رازی را که سوای من کسی واقف بر آن نیست کشف کنم ؛ واقعاً . اگر کشف کنم ؛ این خانم بیچاره رامدت یکی دوساعت میتوانم خوشوقت کنم ! ولی آن خوشوقتی و بختیاری آنی است ودردنبال مأیوسی است ! البته . درصورت آن تقدیر پس از یکی دوساعت خوشی هم برای این خانم و هم برای تمام وطن و هم برای تمام مملکت بالضروره یأس حاصل خواهد شد ! . . . خیر ؛ خیر ! سررا مثل جانم حفظ خواهم کرد ! واقعاً ؛ از اشك چشم این خانم بیچاره که دراین مدت شانزده سال ریخته است اگر سنگ بود سوراخ میشد ؛ لیکن دل من از سنگ سخت تر بوده است ؛ اینطور اقتضا دارد ؛ و تکلیف همین است ! . . . ؛ ( بمهرو بلند ) انصاف ؛ انصاف ! چه میکنی ! مرادت تلف کردن خودت است

مهرو — ( سرش را بلند کرده چشمهایش را پاك میکند ) آه ! فرهاد ! مرا ازگریه منع مکن . سوای او چیزیکه مرا تسلی بدهد نیست

فرهاد — شانزده سال اشك چشم میریزی آیا کفایت نکرد .

مهرو — خیر ! کفایت نکرد ! مادامیکه مرا بقبر نگذاشته‌اند ! هرقدر که بگویند کفایت نکرد ! گریه خواهم کرد !

فرهاد — آیا مردن میخواهی ! خداوند نیاورد ! انشاءالله بعد از این خیلی عمر خواهی کرد !

مهرو — البته ! زنده‌ بمانم ! زنده بمانم ! فقط زندگی داشته باشم آیا دیدار پسرم امیدوار خواهم بود ! باچشم دنیا یك روز پسرمرا خواهم دید ! . . . اگر بگویند بعد از بیست سال اورا خواهی دید باین عمر راضیم ؛ باآن هم متسلی می شوم ؛ فقط مأیوس بودن ! آه ! کاشکی مأیوس بودم ؛ مأیوسی هم یك تسلی است

فقط در تردید بودن ، در شبهه ماندن ، . . . سلامتی و غیر سلامتی جگر گوشهٔ خودم را نمیدانم ؛ اگر سلامت باشد ، عجب در کجا باشد ؟ اگر مرده باشد عجب چگونه مرده باشد ؟ (گریه می کند)

فرهاد — (متأثر شده خود بخود) آه ! بیچاره خانم ؛ آه ! نمیتوانم طاقت بیاورم ! ؛ . . میترسم یك روز متأثر شده ، از دهنم حرفی بپرانم ! . . .
(گریه کردن مهرورا می بیند) آه ! بیچاره خانم ! (اشك چشمهای خودش را پاك می کند)

مهرو — ﴿ سرش را بالا کرده گریه کردن فرهاد را می بیند ﴾ خوب . خوب ! متأثر می‌شوی ؟ خوب . خودت هم گریه میکنی

فرهاد — گریه کردن خوب است ! ولی معرفت صبر کردن باین نوع دردهای بی درمان است؟

مهرو — آیا بی‌درمان است ؛ خیر ! بی‌درمان نیست ! درمانش پیدا میشود هیچ نباشد خبر فوت پسرم را میتوانم بگیرم هیچ هم نباشد استخوان هایش . خاکش . مزارش را میتوانم پیدا کنم (گریه میکند)

فرهاد — (خود بخود) آه ! فلك ! یك روز هم مجههٔ افشای این سر مجال نخواهی داد ؛

مهرو — فرهاد ! میدانی که از خانوادهٔ ما سوای تو یکنفر باقی نمانده است سوای تو یکنفر نیست که بفریاد من برسد ! (فرهاد کسی یکمرتبه وارد نشود و این حرفهارا بشنود باطرافش نگاه میکند . ) پسرم را تو خواهی دانست ؟ هیچ نباشد از پسرم . یك خبری میخواهم ؛ آیا پسرم سلامت است ! آیا مرده است هیچ نباشد راست اینمطلب را خبر گرفته . مرا ازاین عذاب و شبهه خلاص کن

فرهاد — مکرر گفتم : سلامت نیست !



مهرو — (چشمهایش را گرفته گریه میکند) آه . پسرم !

فرهاد — (خود بخود) آه ؛ چه عذاب بزرگی است ! نمی‌خواهم بخون این خانم داخل بشوم ؛

مهرو — (سرش را بلند میکند) لیکن خیر ؛ باور نمیکنم ؛ پسرم نمرده است محض اسکات من اینطور میگوئی ؛ . . . فرهاد ؛ هرکس میگفت که تو نعمت‌های جمشید را فراموش کردی ؛ و با ضحاك صداقت میکنی ؛ آئین جم را ترك کرده ؟ این حشرات را بخلوص قلب عبادت میکنی ! ؛؛ ؛ از خیلی مدت باینطرف است که هرکس این حرفهارا میگوید ؛ لیکن من باور نمیکردم ؛ و تورا درمقام پدرم میدانستم ؛ یواش یواش طوری شده‌است که منهم میخواهم حق بمردم بدهم ؛ البته ؛ تو مارا رها کرده ؛ بطرف ضحاك بر گشتی ؛ شانزده سال است ؛ شبانه‌روز برای پسرم گریه میکنم ؛ تو در اینمدت بجههٔ یك خبر گرفتن از پسرم یکقدم برنداشتی . من میدانم . تو اگر بخواهی میتوانی از پسرم یك خبر بگیری ! ! ! (فرهاد کسی نشنود و باطراف نگاه میکند) نگاه کن ! نگاه کن ! باطرافت خوب نگاه کن ! صحبت کردنت را با من آقاهائیکه تو از بندگان صادق آنها هستی نبینند ؟ . ؛ . فهمیدم ؟ دراین دنیا چیزی را که صداقت میگویند امری بوده‌است اعتباری ؟ هرکس اسیر دولت واقبال است ! ضرری هم ندارد ؟ ﴿ خودرا بطرفی میکشد . ﴾

فرهاد — ﴿ خودبخود ﴾ آخ آی ؟ دیگر بهتر . دراین فکر بودن او کار مرا رو براه میکند ؛ حالا مرا اینطور گمان کند . یك روزی میشود که بداند من چگونه آدمی بوده‌ام ؛ وقت هر چیزیرا تصحیح میکند . اگر فلك مساعدت بکند ؛ من هم یك روز خواهم فهمانید که چه کسم . . . حالا نفرتش مداخل من است : ضرری ندارد ! (پرویز وارد میشود !)

## فصل هفتم

اولی ها – پرویز

پرویز – ( به فرهاد ) از خواب بیدار شدند : شما را میخواهند !

فرهاد – چشم اطاعت ! ( میپرد از چپ میرود ! )

مهرو – ( خود بخود ) چطور می‌پرد ! متأسفانه اختیارها را هم میبرد ! دراین عالم از وفاهم اسمی بوده است !

پرویز – ( خودبخود ) بازهم فکر میکنند ! عجب آیا درد این تمام چه چیزاست ! ( خوب چهر باضطراب فوق العاده میپرد از چپ ظهور میکند )

## فصل هشتم

مهرو – پرویز – خوب چهر

خوب چهر – « بطرف مهرو می‌پرد » آه ! مادر جانکم . . . . « پرویز راکه‌می‌بیند دست پاچه شده ! درجای خودش میایستد »

مهرو – ( سمت خوب چهر میرود ) چه خبر است ؟ دخترم ؟ آیاچه خبرداری ؟

خوب چهر – ( محجوبانه چشمهایش را می مالد خود بخود ) امان یاربی !

پرویز – ( خود بخود ) این که از آسمان فرود آمده یك ملكی است ؟ . . . لیكن چه شده ؟ از پیش پدرش بیرون آمده است : عجبا . . .



مهرو – « دست خوب چهررا گرفته نوازش میکند » دخترم . چه شدی چه خبر داری ؟

خوب چهر – « خودش را ضبط کرده بامهرو میان مجلس میایند » آه . مادرجانکم . کاش میدید : آنکه‌عقربتش بکشد . بهاضطرابی ازخواب برخواست میان رخت خواب‌درحرکت‌بود . من نمیدانستم : صدای حرکتش‌را که‌شنیدم داخل اطاق شدم : او بقدری با من مکالمهٔ سرد کرد که حالا هم بدنم میلرزد . میلرزد

مهرو – ضرری ندارد . دختر جان . پدرت است

پرویز « خود بخود » عجب چه حرفی میزند اضطرابش چه بود . حکماً چیزی هم میخواست بگوید . همین‌که مرا دید خودش‌را ضبط کرد . البته. البته : حالا کم کم صحبت خواهد کرد . باری من بروم « میرود و به خوب چهر نگاه میکند » چه‌سیمای حزینی . چه وجود لطیفی . ( ازچپ میرود )

## مجلس ۳۴

مهرو – خوب چهر

خوب چهر – « برفتن پرویز نگاه میکند » آه . مادرجانکم . در حالتی که‌من دخترشاهم . بدختر یك‌فقیر . بدختر یك سائل یکف‌غبطه میخورم. البته: زیراکه‌برای بچه نعمتی بالاتر ازنظر لطف‌پدرومادر نمیشود . یك‌دختر‌فقیرگرسنه میشودلخت میشود . تمام روزرا کارمیکند . خسته میشود . ولی‌شب پدرش‌یا مادرش که‌او را نوازش کنند . و یك دفعه پیشانیشرا ببوسند . همه چیز را فراموش میکند . اورا خوش بخت میشمارند .

من درحالتیکه دختر شاهی هستم ، درصورتیکه عالم به‌من غبطه میبرند . ازاین نعمت‌محرومم ؛ ﴿ گریه میکنند ﴾ مرا ذاتاً فلك از محبت مادر محروم کرد پدرم هم درمدت عمرم یك دفعه بامن معامله اولاد نکرد ، ویك دفعه بنظر شفقت بمن نگاه نکرد نمیدانم تصور از طرف من‌است ، پدرم کسیب حیات من‌است مرادوست ندارد بلکه مکروهم میشمارد آه ، بیچاره‌من ، نبودی که‌ببینی یك‌ساعت پیش ازاین مرا به چه صورتی ازاطاق بیرون کرد . ﴿ گریه میکنند ﴾

مهرو — ﴿ اشکهای چشم خوب چهررا پاك میکنند ﴾ دختر جانم ، صبر ، گرفتار ظلم ظالم تنها تو نیستی .

خوب چهر — میدانم ، مادر جانکم ، فقط برای من هیچ نباشد . حق پدری هم ندارم .

مهرو — ﴿ آخود بخود ﴾ بیچاره ، دختر اگر از سر نهانی خبر میداشت این حرف‌را نمیزد .

خوب چهر — آیا من پارهٔ جگر خودش نیستم

مهرو — دختر جانم ، ظالم پارهٔ جگر ندارد ، اقربا ، تعلقات ، احباب هم ندارد • اسیرها ، ومظلومها دارد • ظلم ظالمرا تحمل کردن یك‌فضیلتی‌است شکایت مکن و تحمل کن .

خوب چهر — مادرجانکم ! یك بچهٔ که‌بسن من‌باشد به دوست داشتن و شفقت محتاج‌است ؛ مرا پدرم دوست نداشته باشد چه‌کسی دوست خواهد داشت؛

مهرو — دختر جانم ، میدانی که مادرت در مقام همشیرهٔ من بود ، در وقت وفاتش تورا به من امانت داد ؛ من تورا مثل دختر خودم دوست‌میدارم وبنظر اولادی خودم نگاهت میکنم • توهم مرا مادر بدان • من در مقام



والده‌توام • بدوست‌داشتن اگر محتاج بودی ! من تورا بقدریکه‌هیچ مادری اولاد خودش راآنقدر دوست نداشته است دوست داشته ام ، از محبت مادر محروم نیستی ! این مادرت .

خوب چهر — ﴿ خود را به بغل مهرو انداخته ﴾ آه ! البته البته ؛ شما مادر من هستید . لطفی را که از شما دیده ام انکار نمی توانم بکنم

مهرو — ( متأثر شده ) همچنانیکه تو بدوست داشتن محتاجی منهم‌بدوست داشتن محتاجم ! حالا منهم بجای تو یك پسر دوست داشتنی میباید داشتم ! فلك‌حسد برد ، جگر پاره‌ام را ازبغلم گرفت ، باری بجای او تو را بغل بزنم ( خوب‌چهر رابغل زده گریه میکنند . )

خوب چهر — آه ! شمااز‌من بیشتر بدبخت هستید !

مهرو — ظلم ظالم کسی را مختبار دل نمیکنند . ! . . بیا . دختر جانم ! اندرون‌برویم ! ( ازجپ شروع برفتن میکنند )

خوب چهر — میایم مادر جانکم ، مهرو ازچپ میرود ! خوب چهرتا نزدیك درب رفته می ایستد .




﴿ خوب چهر ﴿ تنها ﴾ ﴾

خوب چهر — ( عقب برگشته ) آه ؛ بمن چه شد : یك چند روزی‌است در قلبم‌حس غریبی‌پیدا شده‌است ، بطوریکه یك‌نفر اندك حرف موحشی‌بزندفوراً اشك از چشمهایم سرازیر میشود ! یااضطرابی‌است که‌او بدلم انداخته است .

آه ! دوست میدارم ، دوست میدارم ! ! ! . فقط هیهات است ، این محبت مار شده مغز سرمرا خواهد خورد ! یاجلاد شده خونم را خواهد ریخت . اگر دل دادن مرا پدریك غلام مطلع شود ، هیچ شبهه نیست که یك آن امان نمیدهد وفوراً بدست جلادها تسلیم مینماید ! . ! ! آه ، این محبت پنهان داشتنی است هیچکس خبردار نشود . . ! ! بازهیهات ، اَفسورم ، ازچشمهایم پیداست هروقت اورامی بینم خودمرا نیست وغایب میکنم ! در اندامم لرزی پیدامیشود صوتم بسته میشود ، نطقم بریده میشود ! ! ، در حضور پدر اگر او را ببینم فوراً پدر ازسرم واقف میشود ، ! . . آه ! نه ، نه ! باید بگذرم ! ازاین محبت باید بگذرم . یك دختر پادشاه از یك غلام چه امیدی خواهد داشت من از او یك امیدی خواهم داشت ، من دختر محبت کی ، او یك بچه چوبان یکی ازمملوکهای پدرم . ! . ! آه ! من چه میگویم ! آیا من از او بهتر خواهم بود یا او از من کمتر خواهد بود ! او . . . خیر ، خیر ، او یك ملکی است . من دختر یك آدم بزروری هستم . . . باوجود امید نداشته باشم . آیادرعالم کسی هست که باو ترجیح داده شود . آیادرعالم مثل او پیدا خواهد شد . آیا من لایق او هستم . . . فقط افسوس . من چه میگویم . گوشنده این حرفها قلبم است یاپدرم پدرم دراین فکر خواهد بود . بچه مناسبت . درپیش پدرم او هیچ قدر وقیمتی ندارد . چه حکمت است . نمیتوانم بفهمم آدمهائیرا که طبیعت بواسطه یك حیثی زینت میدهد درنزد اکثر مخلوق حقیر . واشخاصی که از هر نعمت طبیعت محروم اند معززند . . . یافردا یاروز دیگر پدرم اگر نکاحی معین کند . آنوقت ازاو نتوان گذشت . چه چاره . آه . بیچاره من . آه . آزاد نبودن . اسیر بودن . چه چیز مشکلی است . از آدمیکه قلبش . ارادتش دردست خودش نباشد بدبخت تر نمیشود . آه . کاشکی دختر یك



چوبان . یك برزگر . یك گدامی بودم . ویك پدری میداشتم کهآرزوهای مرا قبول میکرد . . . . ﴿ بعداز مدتی تأمل ﴾ گذشت . . . آه . نه . نه . ازدستم نمیاید . . . گذشتن ازاووزندگی ! . خیر . خیر . بی او دنیا . عمر . حیات چه لذتی دارد . . . . ﴿ صدای پاشنیده میشود ﴾ آه . آنست . ﴿ دستها را روی دلش میگذارد ﴾ این است قلبم کنده میشود . محققاً اوست ( پرویزواردمیشود) آه . ﴿ خودرا بکطرف کشیده سرپا ایستاده میلرزد . چشمهایش را بزمین میدوزد . از زیر چشم به پرویز نگاه میکند ﴾

## مجلس یازدهم

### پرویز – خوب چهر

پرویز – ( داخل شده ولشده خوب چهر را دیده خود بخود ) آه . او اینجاست . تنها . ( بعقب برگشته میخواهد برود ) لیکن خیر . ماندنی‌ام . یك قدری تماشا ( به خوب‌چهر نگاه‌میکند ) آه . یکدفعه هم سرش‌را بلند کرده بصورتم نگاه نمیکند .

خوب چهر – ( خود بخود ) آه . در حضورش نمی توانم بایستم این هم یك عذابی‌بوده است . . . . بروم . . . . (شروع برفتن میکند )

خوب چهر — ﴿ ایستاده زیرچشمی نگاه میکند خودبخود ﴾ آه . رفتن‌را هم دلم نمیخواهد . . . . آه . این‌چه حال‌است .

پرویز — ﴿ خود بخود ﴾ یك چیزی بگویم . . . فقط

جسارت نمیتوانم بکنم

خوب چهر — ﴿ یکدفعهٔ دیگر به پرویز نگاه کرده خودبخود ﴾ خیر . نمیتوانم بایستم . بروم . ﴿ در حال بیرون رفتن یک دفعهٔ دیگر به پرویز نگاه کرده ازچپ میرود ﴾

## مجلس دوازدهم

پرویز تنها

پرویز — ﴿ بحالت یأس به دربی که خوب چهر رفت نگاه کرده خودبخود ﴾ رفت . . . ﴿ بعداز مدتی حیران حیران نگاه کردن به ممبرش ﴾ دراو هم یک حالی می بینم . . . نه بصورتم نگاه نمیکند . در جائی که من هستم نمی ایستد . گویا از تنزل نکردنش است . . . . اگر نه . . . آه . هیچ گمان نمیکنم . من یک مورچه هستم که به آفتاب عاشق شده باشد . . . ﴿ فرهاد مضطربانه از چپ ظاهر میشود ﴾

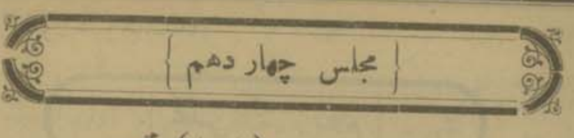
## مجلس سیزدهم

پرویز — فرهاد

فرهاد — فرزند . چرا اینجا می ایستی . نه تو برو . الان خودش بیرون خواهد آمد

پرویز — چشم . پدرجانکم . ( از چپ میرود )

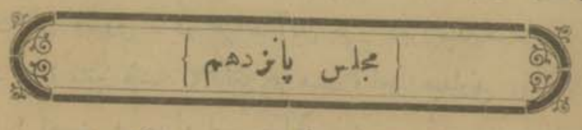




## مجلس چهاردهم

فرهاد ﴿ تنها ﴾

فرهاد — ﴿ خودبخود ﴾ یک خواب . . . . عجب چگونه خوابی است که موجب اینقدر اضطراب اوشده است . خدا بکند در حق بندگان خدا موجب تأثیر خیری بشود . ﴿ سمت راست میرود ﴾ مؤبدهارا میخواهد که تعبیر بکنند . . . حریفهای مزاج گو . محض اینکه خلوص تحویل بدهند کسی چه میداند که حالا چه تعبیری خواهند کرد ، حالا ببینیم . ﴿ از راست میرود بعداز اندکی خالی ماندن مجلس ضحاک مضطرب ومکدر دراطراف و عقبش چند نفر بازلق ها — پرویز هم در جزو آنها بازلق در کمال وقار از چپ وارد میشود .



## مجلس پانزدهم

ضحاک — نوکرها — پرویز

ضحاک ( روی تخت نشسته خودبخود ) آه چه خواب غریبی . . . . نه . این خواب بیمعنی نخواهد بود . . . وقت لازم است درمیان دشمن ها زیست میکنم . . . البته البته . درمیان دشمن ها وخائن ها هستم تاآنها به من فرصت پیدا کنند من کار آنهارا خواهم ساخت ( نوکرها در عقب تخت سرپا ایستاده . قحطان ازراست داخل شده به پائین پای ضحاک میرود . بعداز آنکه صورت بخاک میمالد ! برخاسته دست هارا به بغل

گرفته درحضور سرپا میایستند )

## مجلس شانزدهم

اشخاص قبل — قحطان

ضحاك — انشاالله همه موفق شدید ؟

قحطان — در زیر سایهٔ مبارك هرکاری مرتب است .

ضحاك — درممالك من کسیکه رعایت آئین جم بکند باقی نمانده است .

قحطان — آقای من در تمام شهرها معبد جمشیدی هارا خراب کردم . مخصوص عبادت معبود های خودمان معبد ساختم . هرکس را به عبادت معبود های خودمان مجبور کردم . امروز در تمام شهرهای مملکت فارس بعبادت معبود های ما مشغولند . لکن چوپانها درکوهستان . وبرزگرها در دهات . وبدوی ها در صحراها آئین جم را اجرا میدارند .

ضحاك — ( متغیر میشود ) آئین جم هست و اجرا میدارند ! . . آه ؟ اینست ؛ معنی و تعبیر خواب ؟

قحطان — آقای من . .

ضحاك — خیر ؟ خیر ؟ در مملکت خودم نمیخواهم یکنفر آئین جم را اجرا بدارد ؟ . .

پرویز — ( خود بخود ) امان یاربی .

ضحاك — تو مأمور بودی که تمام مردم را از آئین جم بر نگردانیده مراجعت نکنی .

قحطان — آقای من بکلی بر نمیگردند !



ضحاك — چون خود شان بکلی بر نمیگشتند تورا مأمور کردم ؛ آیا نگفتم آنهائیرا که بکلی بر نمیگردند سیاست کن ؛

قحطان — البته آقای من ؛ میخواستم سیاست کنم . زورم نمیرسید وقشونی که همراه من بود کفایت این کاررا نمیکرد . زیرا که تدارك آنها تمام شده بود واکثر اوقات گرسنه بودند

ضحاك حرف غریبی است ؛ در مملکت خودم قشونم گرسنه بوده است . مگر اهالی مال من نبود . قشون چرا باید گرسنه بماند : به هردهی که رسیدی مگر نمیتوانستی هرچه لازم داری بگیری !

قحطان — انوقت اهالی شورش میکنند . و قشون زیاد دو همراه خودم لازم خواهم داشت .

ضحاك — ﴿ باتغیر ﴾ اینهارا دیگر چرا به من میگوئی . قشون‌را توخواهی داشت . لوازمشان‌را توفراهم خواهی کرد . من در مملکتم یکنفررا نمیخوهم آئین جم‌را اجرا بدارد . باید عبادت معبودهایم‌را نشر بدهی زیراکه امروز روی تخت نشستن من درزیر سایه آنهاست .

قحطان — آقای من . .

ضحاك — ﴿ حرفش‌را قطع میکند ﴾ زیاده نمیتوانم بگویم . یك‌ساعت بتو مهلت میدهم . بروفکر کن . اگر یك‌چاره پیدا کردی . تورامستغرق نعمت خواهم کرد ! واگر پیدا نکردی سرت خواهد رفت !

قحطان — ﴿ بایك‌رعشهٔ فوق‌العاده ﴾ آه ؛ : : :

﴿ بپاهای ضحاك میافتد ﴾ آقای من

ضحاك — وقت‌را ضایع مکن ده برو یك‌چاره پیداکن من یك خواب بمعنی دیده‌ام مؤبدهارا میخواهم بیایند وتعبیر کنند توهم تا آنوقت یك‌چاره

بیدا کرده خواهی آمد . اگر یك چاره شوالستی بیدا کنی ؟ جلاد هارا هم همراه خودت بیاور . « قحطان متزلزل میشود » یك چاره اگر بیدا کردی تورا داماد خواهم کرد ؟ ؟

پرویز — ( بااظطرابی فوق العاده خود بخود ) آیا داماد میکنند . او را ؟

قحطان — (خود بخود ) آیا داماد میکنند . مرا . آه .

ضحاك — زود باش برو . فکر کن .

قحطان — چشم اطاعت ( در مقابل پای ضحاك خم شده زمین را بوسیده میرود خود بخود ) آه . هیچ چیز بخاطرم نمیگذشت . نائل شدن به خوب چهر آه . چه نعمت بزرکی . فقط درمقابلش مردن هست . آه . بعداز اندك وقتی یانائل به خوب چهر خواهم شد یاخود بدست جلاد خواهم افتاد ؟ ! ؟ غیرت ؟ ( از راست بیرون میرود . )

## مجلس هفدهم

اشخاص سابق ( غیر از قحطان )

ضحاك — ( خود بخود ) البته ، ازاین آدم خدمات بسیار دیده‌ام ؟ اگر باین هم یك چارهٔ بداند . دامادش خواهم کرد ، دخترم‌را به او خواهم داد . واگر باین امر چارهٔ نداند ؟ وبکوید این کار ازدست من نخواهد آمد سرشرا خواهم برید . و آدمیکه بجای اوبکذارم و جای او را بکیرد دارم ومی شناسم ، لکن این خواب ، ؟ آه ! :



( فرهاد از راست داخل شده پهلوی درب خم شده زمین را می بوسد )

## فصل هیجدهم

اشخاص سابق — فرهاد

ضحاك — مؤبدها کجایند

فرهاد — آمدند ، آقایم .

ضحاك — بگو ؟ تو بیایند .

فرهاد — اطاعت « بیرون میاید درعقب باچهار نفر مؤبد که همه لباس سیاه وجبه های بلند و گیسوهای بلند ودر دست هریك چماقی بلنداست وارد میشوند مؤبد ها بعداز بوسیدن زمین سر بامیایستند »

## ( « فصل نوزدهم » )

اشخاص سابق — مؤبدها

ضحاك — ای بندکان خاص معبود های من شما در سایهٔ خلوص و حسن خدمتگذاری معبود هامان به خفایای امور واقف میشوید . !

بزرك مؤبدان — ای ولی نعمت ما هر امری داشته باشید در زیر سایهٔ معبودهامان بجهة اجرایش سعی خواهیم کرد امر بفرمائید

من امشب یك خواب بمعنی دیده‌ام

تمام مؤبدها — « بیك آواز » خیراست انشاالله

ضحاك — بخیر که نمیماند اما معبودهامان خیر بکنند

فرهاد — ﴿ خود بخود ﴾ انشاءالله درحق عباد یك چیز باخیری است

بزرك مؤبدان — امر بفرمائید

ضحاك — درخواب دیدم ، من یك چوپانی بوده‌ام ، دراول امر صاحب ده پانزده گوسفند بودم ؛ بعد ما لك چندین هزار گوسفند شدم ؛ یك سگ بسیار صدیق باوفائی درپیش خودم داشتم ، این سگ درخواب به من میگوید وقتی‌که صاحب پنج گوسفند بودی به‌من نان میدادی ، حالا که صاحب اینهمه گوسفند شده ، آیا لایق‌است که به‌من گوشت ندهی ونان بدهی ؟ یابه‌من گوشت بده ، یااینکه ازگله‌ات نگاه‌داری نمیکنم ، تاتمام آنها را گرگ آمده بخورد ؛ . ؛ دراین خواب معنی‌های بسیارهست ، فکر بکنید ، و این را باریك تعبیر کنید ، این خواب مرا میترساند .

فرهاد — ﴿ خود بخود ﴾ ببینم . مزاج گوهـا به این کار مداهنه و مزاج گوئی مخلوط خواهند کرد ؟

بزرك مؤبدان — ﴿ بعدازساعتی فکر کردن ﴾ آقای من . اگر رخصت باشد ؛ ازروی آنچه‌راکه به‌بندگان شما کشف شده‌است تعبیر کنیم .

ضحاك — زودباش ببینم ﴿ خودبخود ﴾ اگرخلطی بکنند . اول سر خودش خواهدرفت ؟

مؤبد — این‌ازطرف معبودها یك شکایتی‌است . میخواهندبگویند مادامیکه اقای‌ما درجزیرةالعرب برقوم کوچکی حاکم بود ؛ وبعد بمملکتی مثل مملکت فارس که‌بزرگترین ممالك است شاه شد . لایق نیست که مثل اول بماها مغز کلهٔ گوسفند بدهند ! مادامیکه‌درتحت حکومت شما اینهمه آدم هست ؟ و حیات وممات این آدمها دردست شماست ؟ بایدبما مغز کلهٔ انسان بدهید ؟ ! ؟ ( فرها چشمهایش را باز کرده خیره خیره به مؤبد نگاه میکنند )



ضحاك — عجبا آیا تعبیر خواب صحیحاً همین‌است ؟

مؤبد — آنچه‌را که‌بقلب بندگان الهام شده‌است همین‌است .

ضحاك — ﴿ بسایر مؤبدها ﴾ شما چه میگوئید ؟

مؤبدها — ماهم درهمین اعتقادیم .

فرهاد — ﴿ باتغیر یواش ﴾ آه ! ای‌مداهنه‌کاران !

ضحاك — حالاچه بایدکرد ؟

بزرگ‌مؤبدان — حکم‌این‌رؤیارا بایدمجری‌داشت .

ضحاك — بسیار خوب اما ؛ ؛ . ( قحطان ازراست وارد میشود )

## ﴿ مجلس بیستم ﴾

### ﴿ اشخاص سابق — قحطان ﴾

ضحاك — ﴿ به‌قحطان ﴾ های ! بیا ! برای تو بازخدمتی بیرون آمد ؛ ولی اولا بگو چه کردی ! اگر چاره کرده باشی مکافاتت حاضر است . اگر نکرده‌باشی . جلاد همراه نیاوردنت خطاست .

پرویز — ﴿ خود بخود بااضطراب ﴾ انشاءالله‌چاره نتوانسته‌است بکند !

قحطان — آقای من ؛ . .

ضحاك — نتوانستی ، چنین نیست ؟

قحطان — ( ازخوشوقتی نفسش بشماره افتاد ) توانستم ؛ . ؛ .

ضحاك — بگو ببینم .

قحطان — ازفردا قشونی ترتیب خواهم‌داد . وباین قشون نه‌مواجب نه جیره‌چیزی نخواهم‌داد . اینهارا بکوهاودهات‌متفرق خواهم کرد اینها درهرجائیکه

دیدند مردم آنجا آئین‌جمرا اجرا میدارند و به معبودهای ماعبادت نمیکنند حیوانات آنهارا ضبط کنند . اینطور غنیمت برای قشون هم جای مواجب وهم تعیین معاش آنهارا میکند ، ودهاتی‌ها ازاین مصادره می‌ترسند . و اکثرآنها محض اینکه روی قشون را نبینند ازآئین‌جم برگشته . عبادت معبودهای مارا قبول خواهند کرد

فرهاد ( باکج خلقی خودبخود ) وای حریف خنزیروای !

ضحاك - ( بهمؤبدها ) های ! آن یکی ماده چگونه خواهد شد ؟

بزرگ مؤبدها ـــ آقای من ! آنکه سئوال و جواب ندارد ، همچنانیکه تابحال روزی دوبره درحضور معبودها قربان کرده مغزهاشان رابمعبودها میدادیم : ازحالا ببعد بجای بره هرروز دو بچه سربریده خواهدشد

فرهاد ـــ ( باوقات تلخی خودبخود ) آه ! حریف ملعون ؟

پرویز — ( خودبخود ) امان یاربی !

ضحاك ـــ این بچه‌ها ازکجا گرفته خواهد شد !

قحطان ـــ ازاهالی گرفته میشود ، . بخصوص بچه‌های اشخاصیکه از آئین‌جم هنوز نگذشته‌اند .

فرهاد ـــ ( خودبخود ) پروردگار من . ای خدای جمشید ! آیامرا درعالم ازچشیدن لذت انتقام محروم‌خواهی گذاشت ؟

ضحاك ـــ تمام !

مؤبدها ـــ بسیار صحیح !

پرویز — ( خودبخود ) ای‌وای !

ضحاك — ذبح این قربانی‌هارا بهفرهاد حواله کردم .

قحطان ـــ های های .



فرهاد ـــ ( دست پاچه میشود خودبخود ) آیا ممکن بود ؟ امان خدا خدا ! . ، اکنون . . آن‌وظیفه وتکلیف‌این‌را هم ممکن‌خواهد قبولانید ! احتمال که دراین هم بجهة ایصال به تکلیف واسطهٔ پیدا بشود !

ضحاك — آیانمیفهمی . فرهاد ؟

فرهاد — ( سرفرورد آورده ) چشم‌اطاعت آقای‌من ! ، . ( خودبخود ) آه ! ای‌خدای من ! آیااین ظلم ظالم را پایانی نخواهد بود !

ضحاك ( بلند میشود )مؤبدها ! ازشما ممنون شدم ، معبودهامان معین شما باشند ! ( مؤبدها درمقام تشکر سرفرود میاورند . )

قحطان ـــ ( خود بخود ) آیا وعده های‌خودشرا فراموش کرد !

ضحاك — قحطان تدبیرت را بسیار پسندیدم ، باجرای آن مباشرت کن ، من هم وعدهٔ خودم‌را اجرا خواهم داشت !

پرویز ( خود بخود ) آه !

قحطان — ( زمین‌را می‌بوسد ) آقای من !

ضحاك ـــ ( بمؤبدها ) فردا حاضر باشید ، رسم نکاح دخترم‌با قحطان اجرا خواهد شد ( از چپ میرود . سوای پرویز تمام نوکرها از عقب سرش میروند : )

مؤبدها ـــ اطاعت ! ( همراه قحطان ازراست بیرون میروند . پرویز مدتی مثل مرده به دیوار تکیه میدهد ومیایستد . )

## مجلس بیستم یکم

### فرهاد — پرویز

فرهاد — ( نزدیك پرویز آمده ) فرزند ، چرا همراه نرفتی ! . . . چرا اینطور می‌ایستی ؟ . . . پرویز !

پرویز — ( بخود آمده و نیامده دست بگردن فرهاد کرده های های گریه میکند ) وای ! . . . . پدرجانکم ! . . . پدرجانکم ! . . . ازمن تمام امیدت را ببر ! . . . . من‌در این عالم زنده نخواهم ماند !

فرهاد — ( بااضطرابی فوق‌العاده ) فرزند جان ! . . ؟ . ( خود بخود ) ای خداوند دانا ! . . . . این چه حال‌است !

پرویز — پدرجانکم ! مرابکش ! یا خود از این جاخلاصم کن ! . . . انجا برای من بیشتر زندان شد . ! . به‌ده میروم . ! . اگرتوانستم فراموش میکنم . . . . . و اگر نتوانستم فراموش کنم ( مأیوسانه ) برای خودم چارهٔ تدارك میکنم !

فرهاد — فرزند جان ! . . . ( خود بخود ) حال غریبی‌است ! . . . افسوس ! تمام زحماتی که کشیده‌ام‌هدر خواهدرفت ! . ( بلند ) فرزند جان ! چه چیزاست ! و تورا چه میشود !

پرویز — ( مأیوسانه گریه میکند ) نمیتوانم بمانم ! پدر جانکم ! درانجا نمیتوانم بمانم ، باچشم خودم نمیتوانم ببینم !

فرهاد — چه چیزرا نمیتوانی ببینی . فرزند جان چه چیز !

پرویز — رفتن اورا بدیگری !



فرهاد — ( مضطربانه ) چه میگوئی ، فرزند جان ؟ نمیتوانم بفهمم .

پرویز — پدر جانکم ! حرف را بیشتر نمیتوانم نگاه دارم! . . . دوست میدارم . . . . دوست میدارم ! . . . ایوای که ! خوب چهررا دوست میدارم !

فرهاد — ( درکمال یأس ) ای‌داد ! . . . ( دودستی‌سرخودرا گرفته دریکطرف مشغول فکر میشود )

پرویز — ( نزدیك فرهاد آمده ) پدرجانکم ! حرفی که گفتم یك جنونی‌است ! البته جنون ! یك بنده . یك‌بچهٔ چوپان یك‌دختر پادشاهی‌را دوست بدارد ؟ این چه جسارت ! و این چه گستاخی است ! . .

فرهاد — ( مأیوسانه سرش‌را پائین انداخته خودبخود ) یك بنده ! . . . یك‌بچه چوپان ! . . . ای داد وبیداد !

پرویز بی‌اختیارانه ، بابا جانکم ؟ بی اختیارانه دوست داشتم ، فرق مابین خودم و اورا میدانستم ! و هیچ امیدی بخودش نداشتم ، دوستی نمیخواستم ومیدانستم کهازعقب این خاطرخواهی یأس‌است . لکن قلبم‌را نتوانستم ضبط کنم ، ودلم‌دردست خودم نبود . خاطر خواه شدم . چه‌کنم؟ . . باچشم خودم‌میتوانم ببینم اورا دیگری ضبط کرده است . وای که نمیتوانم . از دستم نمیاید . بروم . بابا جانکم . بروم ! برای من چارهٔ بکن . از انجا بروم ! ! افسوس ؟ آن خرابهٔ پدرم . چه جای اعلا نی بود امان است . مرا بانجا برسان . . . ای‌خدا . انسان باید بامردمان بزرك تر از خودش مناسبت پیدا نکند . سعادت آدمی در همجنس خودش است . وباقربای خودش‌زندگی کردن . از وقتیکه خرابهٔ پدرم را ترك کردم‌ام . نه ذهنم بجاست ، و نه‌دلم دردستم . ! . بروم

میروم . ( رفتنی میشود )

فرهاد — ( پرویزرا میگیرد ) بایست ! . . بی‌اذن نمیتوانی بروی فرزند ! تلاش مکن . یک‌چارهٔ دراین کار میدانم . . . فقط اورافراموش کنی . . . فراموش کن و همان . کسی هم خبرنشود

پرویز — بعداز آنکه اوبرای من . و من ازبرای او نباشم . ازچه خواهم ترسید ؟ ( گریه میکند )

فرهاد — ( مأیوسانه باخود ) اِیوای ! . دیدی که‌برسرم چه آمد ! . . ( به پرویز ) فرزندجان . ناخوشی اظهارکن . تا من برای تو اذن بگیرم ! . به‌ده‌رفته یکی دوماه توقف کن . این خیال رفع میشود . بعد خواهی آمد .

پرویز — ( درپیش خود ) رفع میشود ؟ . مگر به قبر بروم ! ( بلند ) بسیار خوب ! . . امان است . یک ساعت زمان من از اینجابروم . .

فرهاد — بسیار خوب : تواینجا منتظر باش . الان‌میایم . . لکن چشمهایت‌را پاک کن . . و دوست بنشین . کسی نفهمد ! ( ازراست میرود )

## مجلس بیست‌ودویم

### پرویز ( تنها )

پرویز — ( پشتش‌را بدیوار داده چشمهایش‌را بز مین دوخته طولانی فکر میکند ) چه شد که‌اورا دوست داشتم ! . . چه‌شد که باو دل‌دادم



! . . ایوای . یک اینچنین روزی ابداً بخاطرم نمیاید ! . . درمیان حال صبحم باحالت حالیه بسیار فرق هست ! . . چه تغییر بزرگی ! . . آن‌ظلم کردن پدرش ! . و آن غداری مؤبدها ! . . و ان وحشیگری خطبان ! . . . آه ! فرار ! از اینجا فرار ! باید رفت ! . . اینجا یک ماراست ! ورنگهای قشنگ خوب‌چهر ! جای گول‌خوردن نیست ! . . خوب چهر ! . . خوب چهر ! . ( چشمها را بزمین دوخته غرق حیرت میشود . . خوب چهر ازچپ وارد میشود . )

## مجلس بیست‌وسیم

### پرویز — خوب چهر

خوب چهر — ( ازدرب وارد شده ونشده حال پرویز را می‌بیند) وای . او را چه میشود ! این‌طور چرا ایستاده است ؟ . . . خیر ! اورا باین حال نمیتوانم بگذارم ! . . . آه چه‌شد ( سمت پرویز رفته باز میایستد ) خدایا ! پهلویش رفتن‌را جسارت نمیتوانم بکنم ! دست وپایم میلرزد ! . . . ولی امان است خداوندا ! . . . اگر باو چیزی بشود ! . . . ( با تهور سمت پرویز حمله برده بالدانی لرزان ) پرویز !

پرویز — ( بخود آمده چشم هایش را بازکرده بعد ازمدتی نگاه کردن به خوب چهر ) خوب چهر ! . . ( به زانو . میافتد )

خوب چهر — امان است خدا خدا ! . . ( بجبهة بلند کردن پرویز تلاش

میکند) پرویز . . . . ( به اضطراب خود را به یك طرف کشیده بخود )
این چه حالی است !

پرویز — ( التماس میکند ) عفو کن ! عفو کن ! ! چون دیگر
شما را نخواهم دید به عرض کردن محبت خودم جسارت میکنم ؟ .
البته . شما را دفعه آخریست که می بینم ! . قباحت در من نیست
میدانستم که حد دوست داشتن شمارا ندارم ؛ لکن دلم را نتوانستم ضبط کنم .
وشمارادوست داشتم . عفو کن . . . الان هم میروم . دیگر
ابداً این حرف را نخواهی شنید . و دیگر مرا نخواهی دید ( عزم رفتن
میکند )

خوب چهر — ( ازعقب پرویز میرود ) پرویز ! . !
مرو . . .

پرویز — ( برگشته بخوب چهر نگاه میکند ) من بروم ! ( خود
بخود ) خدایا ، اینکه بمن میگوید مرو اوست ؟ یادر خواب می بینم .

خوب چهر — ( بعداز ساعتی محجوبانه بزمین نگاه کردن ) پرویز ، آیا
راست میگوئی مرا دوست میداری .

پرویز — عفو کن . چون دیگر دیدار میسر نمی شد . بگفتن جسارت
کردم . . ؟ ) التماس میکند ) عفو کن

خوب چهر — ( بااضطراب ) پرویز ! بمن مثل کسیکه باولینعمت زادهٔ
خودش حرف بزند تکلم نکن . اینکه در حضورت ایستاده است ولی نعمت
زادهٔ تونیست ! . . بلکه خاطر خواه تو ! وشب و روز بتو
دعاگو و بخیالات مشغول یك دختر بیچاره ایست ! . .

پرویز — ( بااضطراب ) شما هستید . ! . آیاشماهستید



که مرا دوست میدارید ؟ . . . الله ! آیا کان میتوانم بکنم ؟

خوب چهر — دخیلم ! پرویز ! . . . تورا دوست میدارم
بی تو نمیتوانم زندگی کنم ! مرو !

پرویز — ( ازخودش میگذرد ) آه ! این حرف ! تورادوست میدارم
که ازدهان شما بیرون آمد بجههٔ بختیار کردن من کافی است ! . .
زیاد بختیارم ! میروم ! ( عزم رفتن میکند )

خوب چهر — ( از عقبش راه میافتد ) پرویز ! مادام که مرا
دوست میداری . چرا میروی ؟

پرویز — چونکه مأیوسم !

خوب چهر — پرویز ! بعدازآنیکه من تورا وتو مرا دوست داشته باشیم
مارا چه مأیوس خواهد کرد ؟

پرویز — دختر پادشاه بودن تو ! و حالت بندگی و بچه چوپانی من !

خوب چهر — پرویز ! حکمران ما ها دل های ماست ! بتو قسم
میخورم که سوای تو در عالم دیگری را اختیار نکنم !

پرویز — هیهات ! تو دیگر امروز نام زد شدهٔ ؟ من بجههٔ
خاطر آن میخواهم بروم ! .

خوب چهر — ( بااضطرابی فوق العاده ) چه میگوئی ؟ . . .
امان است ! . چه میگوئی !

پرویز — ( نزدیك خوب چهر رفته در کال یأس ) خوب چهر ؟ . تورا
پدرت بدیگری وعده داد ! . فردا تورا بقحطان خواهند داد !

خوب چهر داد وبیداد ! . . . ( ازحال رفته بغل پرویز میافتد )

## پرده میافتد

## فصل دویم

(مجلس میان معبد مؤبدها مارهارا نشان میدهد ، درصدر میان یك قفس آهنی دو مار جسیم اطراف قفس از جوخاها ، وسرمه‌ها ، و توپها ، و سایراشیا مزین ، دیوار ها بتصویر مار ها مصور ، از طرف راست و چپ یك درب در میان درب سمت راست یك مذبح ، در پهلوی مذبح چند عدد ساطور بزرگ و کوچك بازنجیر بدیوار آویزان . وقتیکه پرده بالامیرود پرویزباخوب چهردرپهلوی مذبح سرپاایستاده بحالت حزن ساطورهارا نگاه میکنند )




پرویز -- خوب چهر

خوب چهر — پس از اندك ساعتی احتمال میرود که گردن های ما بااین ساطور . . .

پرویز — (باوحشتی) خوب چهر ! . . . چه میگوئی ؟ . . . بردن ز ازاین ساطور خواهد گذشت ! . . . حکم به بریدن سرت خواهد کرد ! . . . دختر خودش‌را ! پارهٔ جگر خودش‌را ! . . .



خوب چهر — آه ! . . . که نمیدانی ! این بمخالفت کردن اوامرش عادت نکرده است ! یك امر ازدهنش بیرون آمده وبیامده — ولو که محال هم باشد — اجرای اورا فوری میخواهد ! مرا بان شخص وعده کرده است ، وامروز اجرای نکاح‌را حکم کرده است ، اگرمن خلاف این حکم‌را بکنم ، وبگویم زن قحطان نخواهم شد . آیامرا سلامت رها خواهد کرد ؟ . . .

پرویز — واویلا !

خوب چهر — آنچه بعقلم میرسد ، باید اول قربانی‌که برای این حشرات مدهش سر ببرند من باشم

پرویز — (کلام اول اورانشنید خود بخود) عجب است ! او هم بمارها اعتقادی نداشته‌است ! . . . (بخوب چهر) ! تو باین ها اعتقاد نداشتهٔ ؟ . . .

خوب چهر — خیر ! وجداناً باور نمیکنم ! و به اعتقاد مادرم هستم : طرف دار آئین جم ! . . . لکن چه فایده که پس از یکی دوساعت بجهة این حشراتی که از آنها متنفرم قربانی خواهم شد ! و از مغز سرمن این جانورهای مهیب تغذیه خواهند کرد !

پرویز — (باوحشت فوق العاده) آه ! چه میگوئی ! واقعاًراست میگوئی ! . . تووباین‌ها قربان شدن ! . . . واویلا ! نه ، نه ! 

خوب چهر — پرویز! تورا نمیخواهم مأیوس کنم ! ولی بگفتن مجبورم! برای اینکه بریده شدن سرمرا نه‌بینی برو ! . . . برو ، پیش پدرت برو !

پرویز — خوب چهر ! چه میگوئی ! امان‌است . قصد جانم را میکنی !

خوب چهر — ( متوکلانه ) من مردن را بچشم خودم گرفتم ! . . مرگ هزار مرتبه بهتر ازاین‌است . که من زن آن‌شخص بشوم ! بعدازدوست داشتن تو ودانستن اینکه تومرا دوست داری ازتو جدا شده ، زن او بشوم ! خیر ! خیر !

پرویز — ( آهسته ) وا مصیبت ! دلم کنده میشود ! . . ( بلند )

خوب چهر ! حصول آورزوی‌ما ! آرزوی محالی‌است ! توزن من نمیتوانی بشوی من هم تو را نمیتوانم بگیرم ! . . . بیا ، ازدوست داشتن من بکلی بگذر ، وامر پدرت‌را اطاعت کن ! . . .

خوب چهر — ( به پرویز وحشیانه نگاه میکند ) اطاعت‌میکنم ! . . . امااز تو بکلی گذشتن ! . . . واحسرتا !

پرویز — ( صبری کرده ) مرا فراموش کن ! . . . (گریه میکند) فراموش کن ! همان حرفی را که دفعهٔ اول گفتی که «من تو را دوست میدارم» تکرار بکن ! همین سعادت مرا کافی‌است ! یکدفعهٔ دیگراین حرف‌را ازدهن تو بشنوم وبروم ! . . بروم ! مرادم در راه محبت تو جانم را فدا کردن . ودرراه تومردن‌است ! . . . سوای این چیزی نیست ! : : بگو ! دفعهٔ دیگرهم «من تورا دوست دارم» بگو ، تا بروم ( از دستش میگیرد )

خوب چهر من تورا فراموش بکنم ؟ . . . تودرراه‌محبت مان بمیری ، منهم زن اوبشوم ! . . . پرویز ! مارها ، ساطور ، و جلادها در دست آنهاست ! لکن دلم در دست من است ! . . . به دل من هیچکس نمیتواند حکمرانی کند ! گردنم‌را باین ساطور ببرند ، زن او



نخواهم شد ! . . . مغزم‌را این مارها بخورند ازتو بکلی نمیتوانم بگذرم ! . بتوهم امیدی ندارم ! ولی تازنده‌ام وجانم دربدنم باقی‌است نمیتوانم گذشت کنم ! . . . آه ! من تا بحال بخیال اینکه شاید تو مرا دوست نداشته باشی میترسیدم . . دیگربعداز دانستن اینکه‌تومرا دوست داری چه . . . فریاد ! پرویز ! من‌باو نخواهم رفت ! اگرپدرورها بکنند تازنده‌ام بمحبت‌تو زندگی خواهم کرد ! . . . گردنم‌را اگرزد ، درراه محبت فدیه خواهم شد ! . . . توبرو ، پرویز ! برو ! . . یک‌دختری که مثل من اسیر نیست و مثل خودت آزاد پیدا می شود دوست میداری ( مأیوس مأیوس گریه میکند )

پرویز — خوب چهر ! این دل سوختهٔ مرا بااین حرفها سوراخ مکن ! تو اگر مطلقاً جواب دادن پدرت را قرار بدهی ، منهم درانجا خواهم بود ! اگر بسرتو بلائی بیاید ، بسر هردومان بیاید ! . . ( گریه میکند )ما که بیکدیگر نرسیدیم ! خونمان یکجا جاری شود !

خوب‌چهر — ( دست بگردن پرویز کرده ) داد و بیداد ! بمن وعده نمیدهی که اگر عمر کردیم باهم عمر کنیم ! و اگر مردیم باهم بمیریم ؟

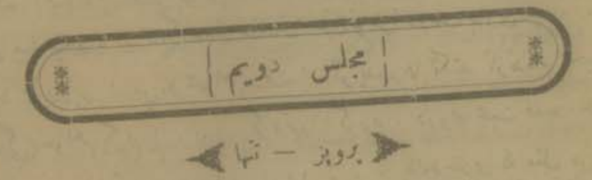
پرویز — البته ، خوب چهر من ، البته ! . . . باهم زندگی میکنیم ! و یا آنکه باهم میمیریم !

خوب چهر — دراینصورت ، من‌دوست داشتن تورابه‌پدرم‌خواهم گفت ، اگر مساعدت کرد باهم زندگی خواهیم کرد . . .

پرویز — (کلامش را قطع کرده ) وای !

خوب چهر — اگر قبول نکرد اصرار خواهم‌کرد ! . بکشتنم اگر امر کرد ، هردو باهم خواهیم مرد ! . . بروم ،

بپدر بگویم ! . . . (عزم رفتن میکند و باز دومرتبه بر میگردد ) جان عزیزم ! پرویز ! . . بلکه آخر دفعه‌ایست که‌تورا می بینم ! ( گریه‌میکنند از چپ‌میروده )

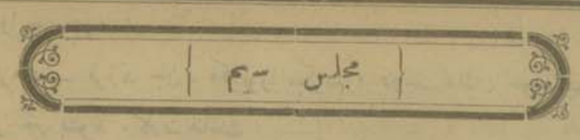


## مجلس دویم

### پرویز — تنها

پرویز — ( درنهایت حزن ازعقب خوب چهر نگاه میکند ) ای خدای من ! جانش‌را بجهة من فدا میکند ! از زندگی بکلی میگذرد ! منهم از انجا نخواهم رفت ! خیر ! نمیتوانم بروم . . . بجهة او اگر چیزی باشد منهم مثلش را خواهم خواست ! . . . اگر اورا جبراً به‌قحطان دا دند آنوقت . . . آنوقت منهم چارهٔ برای خودم میکنم ! میمیرم . و خلاص میشوم! . . ذاتاً که‌مرا اول نخواهند کرد ! . . هرساعت که دوست داشتن خوب چهرمرا . ودوست داشتن من اورا بفهمند . هم‌اورا بزور به قحطان خواهند داد . وهم مرا باین مارها قربانی خواهند کرد ! و بااین ساطور سرم‌را خواهند برید ! . . . اینکه‌معاهده کردیم یاباهم تعیش کرده و یاباهم بمیریم هیچ شد ! زیراکه بدست مانیست ! . . . آه ! اشخاصی‌را که دراین عالم بسیار بزرك گمان میکنند هم‌اسیر کرده‌اند ! جزئی حریت اگر باشد آنهم درمیان مردم پست پیدا میشود ! ( فرهاد ازدرابت وارد میشود . )





## مجلس سوم

### پرویز — فرهاد

فرهاد — ( ازدرب واردشده پرویزرا نمی بیند خودبخود ) اجرای‌وظیفهٔ من رفته رفته مشکل تر میشود ! واعمالی‌را که درمقابل اومرتکب میشوم روز بروز سنگین‌تر میگردد ! وروز بروز وارد گناهی‌میشوم ! . . . اینك باز بمن خدمت ! . . . قربانی کردن نورسیدگان وطن به‌این‌حشرات مدهش رجوع شده‌است ! . . . امان خداخدا ! چه چیز مدهش ! وچه‌فعل خنکی ! دراین خدمت بمن محول شده‌است ! . . آه که ! گویا مراد مرا میداشند . و محض اینکه باو نایل شوم . در عالم هرقدر خدمت مشکل هست بمن‌رجوع میکنند میرغضی! . . . ومن ! . . . آنهم کشتن مجرمین نیست . کشتن نورسیدگان بیگناه‌وطن ! . . . ای روز کار ! اگر آن مؤبد ها بدستم بیفتند ! . . اشخاصی که‌ریختن خون مردمان بیگناه را عبادت فرض میکنند ! . . افسوس ! اینطور امر باین‌شنیعی‌را من واسطه‌خواهم بود ! . . . چه چارهٔ ! . . . یك وظیفهٔ دارم که ! آن وظیفه مرا بارتکاب هرچیز وامیدارد ! . . . فقط هیهات ! که اجرای آن وظیفه روز بروزازحد امکان بیرون میرود ! دیگردوست‌داشتن این بچه‌دختره‌را یك‌شیٔ باخاطره‌ایست ؟ خداکند‌که‌از‌پرده بیرون نیفتد ! بجهة پنهان داشتن این سر پرویزرا باید بده فرستاد . . . (بر میگردد سمت بالا برود پرویز را می‌بیند ) آخ ! . . . فرزند جان . تو انجا بودهٔ ؟

پرویز — انجا هستم ! . . . بابا ! در شما وحشتی می بینم

شمارا چه میشود ؟

فرهاد — فرزند جان ، فکرتورا میکردم ، دوست داشتن خوب چهرت را اگر خبر بشوند ، کارت فناست !

پرویز — خواستن خوب چهرمرا ؟ خیر نمیخواهم .

فرهاد — فرزندم ! حال دیروزت را مگر فراموش کردی ؟

پرویز — نمیدانم دیروز چه شد ، بفکرهای دیگر بودمام . . .

فرهاد — باید بگوئی که دوست نداری .

پرویز — خیر ، چگونه میتوانم دوست داشته باشم ؟ آیا یک بنده دختر ولی‌النعمهٔ خودش‌را میتواند دوست داشته‌باشد ؟ بچه امید میتوانم دوست داشته باشم ؟

فرهاد — باید گفت که دوست نداری ، و رفتنش را به قحطان رشک نمیبری ، اینطور نیست ؟

پرویز — ( خودش‌را ضبط کرده ) خیر ، خیر !

فرهاد — آخ ای ! شکر ! . . . آفرین پسرم ! ( خود بخود ) از یک مهلکهٔ بزرگی خلاص شدم ! . . .

پرویز — (خود بخود) اگر حقیقت حال‌را بگویم . مرا اینجا نخواهد گذاشت اینطور بداند . . . دیگر بهتر !

فرها — ( باخود آهسته ) کار شدنی دخترهم امروز انجام میگیرد ، ولی هرگاه دختر مدتی میماند محبت این دیگر زیادتر میشد . . . حالا که بدیگری میرود محبتش رفته رفته فراموش خواهدشد . . . لکن باز تاآئین اجرا نشود اعتباری ندارد . ( بلند بپرویز ) فرزندم ! اینجا چرا میایستی ؟ . . . بیا ، بیرون برویم ، قدری هوا خوری کنیم .

پرویز — چشم پدرجانکم ! ( هنگامیکه هردو ازراست بیرون میرفتند مهرو باخوب چهر ازچپ وارد میشوند ! پرویز سرش‌را برگردانیده خوب چهر را می‌بیند ) آه ! او ! ( نمیتواند برود میایستد )

فرهاد — بیا ، فرزند ! چرا ایستادی ؟ ( از دستش گرفته می‌کشد )

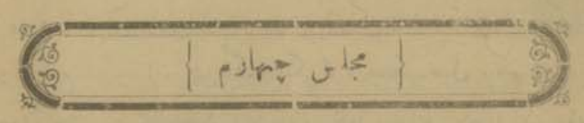
پرویز بکجا خواهید رفت ؟ پدرجانکم ؟

فرهاد — بیا ، بیا ! یک‌قدری کار داریم !

پرویز — ( دربیرون رفتن دفعهٔ دیگرهم بخوب چهر نگاه میکنند ) آه !

( میروند )






مهرو — خوب چهر

خوب چهر — ( رفتن پرویزرا می بیند ) وامصیبت ! مادر جانکم ! میرود ! . . .

مهرو — نه ، دخترم ! اینجاست . . . لکن دختر عزیزم ! بیا مرا خاطر جمع کن ، و ازاین سودا بکلی بگذر !

خوب چهر — آخ ! مادر جانکم ! اگر در دستم باشد ! . . . در دستم نیست ! ملاحظه کن ! دراین‌مدت وقتیکه دوست داشتم هیچکس خبر داشت ؟ خودش هم اینطور نمیدانست ، لکن مأیوس شدن ! قطع امید کردن ! واویلا ! حالا خودمرا نمیتوانم ضبط کنم ! دوام نمیتوانم بیاورم ! مادر جانکم ! امان‌است چارهٔ بکن ! پدرم‌را که خواهد فهمانید ؟ مرا به‌آن نابکار ندهد ! . . نخواهم رفت ! امکان ندارد !

مهرو — دختر جان ! دلت را باین سودای محال چرا اسیر کردی ؟ آیا

نرفتن به پرویزت را نمیدانستی ؟

خوب چهر — آه که ! رفتن به پرویز هیچ اینطور بخاطرم نمیامد ! و هیچ گمان نمیکردم که دوستش دارم ! چرا دوست داشتم ! و چطور دوست داشتم خودم هم نمیفهمم .

مهرو — دختر جانم ! اخلاق پدرت را میدانی .

خوب چهر — نمیروم ؟ مادرجانکم ! بآن نابکار نمیروم ! بدست جلاد ها تسلیم بکنند ! هر کاریکه خواهند کرد ، بکنند . نخواهم رفت .

مهرو — ای وای ! دخترمن ! بیا ونکن . : ! اندکی هم بحکم قضا و قدر ! تابع شو . ! : بمن نگاه میکنی که ، چطور تحمل میکنم !

خوب چهر — مادر جانکم ! هرچیزرا تحمل میتوانم بکنم ؛ لکن دلم در دست خودم نیست ! بعد از آنیکه از او قطع امید بکنم در عالم زیست نمیتوانم کرد ! مردن هزار مرتبه ازرفتن به قحطان ازبرای من بهتراست ! . :

مهرو — میدانی که مهر و محبت پدرت درحق تو بسیار ضعیف است ؛ ! : امروز اگر امرش را مخالفت کنی ، میترسم ، یك بلائی بسر ما بیاورد !

خوب چهر — هر بلائی که بسرمن بیاید آمد ! از برای من بلائی بالا تر از این نمیشود ! من باینحال باقی نمیمانم : یاخلاصی ؛ یا مردن میخواهم ( گریه میکند )

مهرو — ( گریه میکند و اشك چشم خوب چهر را پاك میکند ) دختر عزیزم ! بخودت رحم نمیکنی ، بمن هم رحم نخواهی کرد ؟ من پارهٔ جگرم را ازدست دادم وبجای او تورا مثل اولاددوست میدارم ! مادرت تورادرشش ماهگی ازدست داد . چون میدانست شفقت پدرت باظلم ظالم برابری نخواهد کرد . تا دم جان دادن تورابمن امانت سپرد (( این دختر سوای تو کسی راندارد ؛ تومثل



اولاد خودت باو نگاه کن ! ومثل پسرت دوست داشته باش ! )) بمن وصیت کرد ! و باآن دست های ضعیف لاغرش تورا به بغل من تسلیم کرد ! از آنوقت تابحال گمان میکنم . هیچ وقت نشده است که بتو سوای نظر اولادی خودم نگاه کرده باشم !

خوب چهر — ( دست بگردن مهرو کرده ) میدانم . مادر جانکم . میدانم ! من کافر نعمت نیستم ! درسایهٔ تو تلخی یتیمی نچشیدم . . . . تو مرا در آغوش شفقت بزرگ کردی ! من تورا مادر میشناسم ! در جلوظلم پدرم که باعث اصل حیات من است تو سپر بلا شدی ! وگرنه تا به امروز چندین دفعه مرا بدست جلاد ها تسلیم کرده بود !

مهرو — دختر عزیزم ! توهم حرف مرا بزمین نینداز ! و خاطرم رابدست بیاور ؛ از این سودا بکلی بگذر ! و بامر پدرت تابع باش . چارهٔ دیگر نیست

خوب چهر — مادر جانکم ! تومیخواهی من زن چنین آدم وحشی . ظالم . غدار . ترسو . بشوم ؟

مهرو — دختر جانم . اگر ازمن میپرسی . من تورا بجههٔ پسرم نگاه میداشتم ! . . . ( گریه میکند ) چونکه تابحال ازپسرم امیدم را نمیتوانم ببرم . . . آه ! امروز و فردا اگر پیدا میشد ومی آمد ! هیهات ! . . پسرم را دوست میداشتی . چنین نیست . دخترم ؛ پسر ؟ فریدون پسر پرویز میبود ؛ آنهم مثل پرویز خوشگل میبود . . . اورادوست میداشتی . اینطور نیست . دخترکم ؟

خوب چهر — ( گریه میکند ) مادر جانکم ! . : .

مهرو — بیچاره من ! خودم خودم را گول میزنم ! ( صدای پاشنیده میشود ) دختر جانم ! کسی میاید ! توبرو تو . منهم میایم . ( خوب

چهر حرفی نمیزند و چشمهایش را پاك کرده از چپ بیرون میرود فرهاد از راست وارد میشود )

## مجلس پنجم

مهرو — فرهاد

مهرو — ( پهلوی فرهاد رفته ) فرهاد ؛ دیروز دل تورا شکستم .

فرهاد — ضرری ندارد

مهرو — توبحرف زدن من نگاه نکن ! هروقت پسرم بخاطرم میآید دیوانه میشوم ! نه حرف زدنم . ونه کار کردنم را نمیفهمم .

فرهاد - حق داری ( باحزن تمام سرش را پائین میاندازد )

مهرو — لکن فرهاد ! کار این دختر چگونه خواهد شد : . . ! میدانی که این دختر بجای اولاد من است ! و مادرش درمقام همشیرهٔ من بود ! و تادم مردن او را بمن امانت سپرد ! این دختر دختر ضحاك نیست . دختر من است !

فرهاد — البته ! درمقام اولاد شماست . میدانم !

مهرو — این دختر زن قحطان نمیخواهد بشود ! پرویز را دوست دارد

فرهاد — ( بلا اختیار ) آه آه .. . ! او هم پرویز را دوست میدارد .

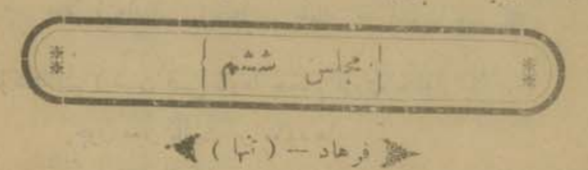
مهرو — البته . بیك درجهٔ دوست میدارد که . میگوید اگر امیدم از او بریده شود : خودمرا تلف خواهم کرد . و میگوید . ممکن نیست . من زن قحطان نخواهم شد ! حالا پدرش اگر مصمم عروسی بشود .



میترسم بلائی بسر ما خواهد آورد ! امان است ! باین کار چارهٔ بکن . .

فرهاد — ( دست هارا روی هم میگذارد ) چارهٔ ! ندارد . . . ابداً هیچ چارهٔ ندارد ! مؤبدها میایند ! . . . وحالا نکاح را تمام خواهند کرد ! . . کی میتواند جسارت کند . و تأخیرش را تکلیف میتوانـد بکند ؟ . . . نه ! چاره ندارد ! شما بروید . دختر را گول بزنید وبگوئید . بگذارد نکاح بکنند . بعدها خواهم گفت ! ! . دختر رضا بدهد ! اگر نه بلاهای بزرك بسرمان خواهد آمد .

مهرو - اگر اینطور باشد . بروم و راضیش کنم . ( درحال رفتن خود بخود ) داد و بیداد ! بیچاره دختر . ( ازچپ میرود . )



## مجلس ششم

فرهاد — ( تنها )

فرهاد — ( خود بخود ) اگر یکدفعه دختر رضا بدهد . وعمل نکاح بانجام برسد . دیگر از هیچ چیز واهمه نخواهم داشت . . . واقعاً این بچه هم بعد از چندی رفتن او فراموش خواهد کرد . حالا این دختر اگر بگوید . زن قحطان نمیشوم . وپرویز را دوست میدارم . یا بسر هردو یك فلاکت وبلائی میاید . و یا اینکه دختر به پرویز داده میشود . در هر صورت فریدون ازدستم میرود ! . . نه . نه ! دامادی ضحاك را نمیخواهد دختر باید زن قحطان بشود ؛ پرویز هم باید امیدش را قطع کند ! ( از اندرون صدای همهمه شنیده میشود . ) ها ! مؤبدها میایند ! عقدرا خواهند بست . ( از راست پنج شش مؤبد قحطان را درمیان گرفته . و ازچپ چند

مؤبد دیگر خوب چهر را ... در حالتی که منظومهٔ آتیه را به آواز بلند میخوانند وارد میشوند . مارها در گردن مؤبدها پیچیده شده . و از شانه‌هاشان آویزان . و در دست‌ها شان دیده میشود . در سر قحطان و خوب چهر کلاه هائی گذاشته شده است که . از جواهر وسرمه و سایر اشیأ مشعشعه وبراق مزین است . خوب چهر بحالت ازخود گذشته وخراب دیده میشود !)

## { مجلس هفتم }

فرهاد — مؤبدها — قحطان — خوب چهر

مؤبدها — ( سمت قفس مارها هجوم اورده به آواز بلند . )

چون معین ماست این معبود ها
نیست جز ایشان ما را رجا
معتمد هاشان کجا بیند کدر
میرسد بری یقین شان صد ضرر

( پهلوی قفس مارها رفته رکوع و سجود میکنند )

اینك . تأمل نکنیم !
بیائید : که کرنش بکنیم !
حضور این معبود ناس! .
باید نمودن التماس . ( تمام بسجده میروند . )

( باز برخواسته خوب چهر را بطرف راست . و قحطان را بطرف چپ گرفته میکشند . و باز بسمت قفس میروند . )



از صمیم قلب . هرکس التماس!
صبح وشامش . بهر ایشان شد اساس !
کی نماید درجهان . از کس حذر .
نی الم بیند بعالم . نی کدر !

( پهلوی قفس ها رفته رکوع وسجود کرده . )

اینك . تأمل نکنیم .
بیائید کرنش بکنیم .
حضور این معبود ناس .
باید نمودن التماس !

فرهاد — ( خود بخود ) عقد بسته خواهدشد . آخ ای ! خلاص شدیم ! لکن بیچاره دختر مثل میت شده‌است ! حالا اگر پرویز بیاید و ببیند . تمام خواهد شد ! . . حالا خواهندآمد .

(ضحاك وارد میشود درحالتی که پرویز باسایر خدمه درعقب او هستند . دو نفر مؤبد ازبازوهای ضحاك جسبیده اشعار فوق رامیخوانند . وبحضورقفس هامیاورند . در آنجا برکوع و سجودش میبرند . خدمه درپهلوی درب میایستند ( فرهاد پهلوی پرویز میرود . )

## مجلس ششم

اشخاص سابق — ضحاك — پرویز — خدمه

پرویز — ( بخوب چهر نگاه کرده خودبخود ) آه ! عروسش کرده‌اند غالباً رضاهم داده‌است . . . نه تحمل نمیتوانم بکنم .

فرهاد — فرزند جان ! ...

پرویز — اگر رضا باشد . و اگر به قحطان برود . من ازاینجا سلامت بیرون نمیتوانم بروم

فرهاد — ( باوحشت ) امان است ! فرزند جان ! امان آرام باش .

پرویز — تو داخل مشو . ( خودرا بیکطرف می کشد )

فرهاد — ( وسط مجلس آمده بطور یأس باخود ) آه ! بسرم یک بلائی خواهد آمد ! درمصیبت ! که بعد از ارتکاب اینهمه کارها باز به مرادم نائل نخواهم شد

( بعد ازمدتی ترنم کردن مؤبد ها ضحاك بطرف راست قفس رفته ، سرپا ایستاده بازویش را بروی قفس تکیه میدهد . مؤبد مؤبدان هم درسمت چپ قفس میایستد . قحطان وخوب چهررا هم درمقابل قفس سر پا نگاه میدارند و مؤبدها اطرافشانرا میگیرند . )

مؤبد مؤبدان — ( به قحطان ) شما خوب چهررا بزوجگی خودتان قبول کردن را دراینجادر حضور معبودهای خودمان اقرار میکنید .

قحطان — البته ، قبول کردن خوب چهر را بزوجگی خودم در حضور معبودهای خودمان اقرار میکنم .

مؤبد مؤبدان — ( بسایر مؤبدها ) شما قبول کردن قحطان خوب‌چهررا بزوجگی خودش شاهد نمی شوید ؟

یك مؤبد — البته قبول کردن قحطان خوب چهر را بزوجگی خودش از دهان خودش شنیدیم و در حضور معبودهامان شهادت میدهیم.

( این سئول و جواب سه دفعه تکرار میشود )



پرویز — ( مأیوسانه باخود ) آه ! اگرازدهن او هم همچه‌اقراری بیرون بیاید ، کارم در آمده است ، لکن دیگر بهتر ، باری اوخلاص شود ، من هم در راه محبت او فدا میشوم ؛

مؤبد مؤبدان — (بخوب‌چهر) خوب‌چهر رضایت زن قحطان شدنت را در حضور معبودهامان اقرار نمیکنی ؟ ( خوب چهر جواب نمیدهد . ) چرا جواب نمی گوئی آی ! ( خوب چهر بازسکوت میکنند . ) دختر ! جواب بده ، تا رضایت خودت‌رااقرار نکنی ، نکاح تمام نمیتواندبشود . . . سئوالم‌را جواب بده ، بزن قحطان شدن رضایت داری ؟ . . . ( خوب چهر سکوت‌میکنند مهرو ازچپ واردشده ، بافرهاد آهسته حرف میزنند . )

## مجلس ۳۴

اشخاص سابق — مهرو

پرویز — ( آهسته پیش خود ) جواب نمیدهد ، رضا نخواهد داد ، . . . آخ ای ! شکر ! . . . لکن عاقبتش چه خواهد شد ؟

ضحاك — ( با حدت بخوب چهر ) چرا حرف نمیزنی آی ! . . . چرا ایستادهٔ !

مؤبد مؤبدان — ( بخوب چهر ) بگو ، نترس ، خجالت نکش !

مهرو — ( پیش خود ) آخ ! بیچاره خوب چهر ! . . . میترسم ، جواب بدی خواهد داد !

پرویز — ( باخود ) آخ جان عزیزم ! رضا نمیدهد !

مؤبد مؤبدان — بگو ! هیچ مترس ! رفتن به قحطان را می

خواهی ، یا نمیخواهی ؟

خوب چهر ( باصدائی لرزان ) نمیخواهم !

ضحاك — ( درکمال غضب ) نمیخواهی ؟

پرویز — ( نزد خود ) نمیخواهد ! جانم ! شکر !

فرهاد — ( خود بخود ) نمیخواهد ! ایوای !

مهرو — ( باخود ) ای داد وبیداد ! بیچاره ! دختر !

ضحاك — ( باغضب زیاد ) چه گفتی ! چه ؟

مؤبد موبدان — دختر ! درست بفهم ، آنوقت حرف بزن !

ضحاك — ( باحدت ) نمیخواهم گفتی ؟ . . . بعداز امر کردن من ، تو نمیخواهم میگوئی ؟ . . . تو . . .

مهرو — ( پیش خود ) ایوای !

خوب چهر — ( روی پاهای ضحاك میافتد ) آقای من ! . . . اکنون درزیر پای شمایم ! . . . امر بفرما گردنم را بزنند ! . . . سرم را ببرند ! . . . چشمهایم را بکنند ! . . . لکن رضایم را نخواهید ! . . . در این خصوص رضایت نمیتوانم بدهم ! . . .

ضحاك — ( خوب چهر را بپازده دور میکند ) ازحضورم برخیز !

مهرو — ( در کمال تأسف ) آه ! بیچاره خوب چهر !

پرویز — وای ، وای !

مؤبد مؤبدان — دختر ! سبب چیست ؟ چرا رضا نمیدهی ؟

پرویز — ( خود بخود ) واویلا ! حالا خواهد گفت !

خوب چهر — دلم دردستم نیست ، دلم را بدیگری داده ام ! . . . دیگری را دوست میدارم !



ضحاك — ( باشدت وحدت پایش را بزمین میکوبد ) آه ، این سگ نجس را الان خواهم کوبید !

مهرو — ( باخود ) امان ، ای خدای من !

فرهاد — ( پیش خود ) واویلاه ! کار من درآمد !

مؤبد مؤبدان — آنکسی را که دوست میداری کیست ، دختر ؟

خوب چهر — نمیگویم ! . . . اگر عهد میکنید که به وجودش آسیبی نرسانید ، بگویم !

ضحاك — این را ببین ! . . . ازما تأمینات میخواهد ! . . . بگو ! وگرنه الان تورا بدست جلادها میدهم !

مهرو — آه !

فرهاد — ( نزد خود ) انشاالله ؟ گفته نمیشود ؟

پرویز — ( رفته خودش را بقدمهای ضحاك میاندازد ) آقای من؟ برای خاطر من اورا مکدر نفرمائید ؟ تمام قباحت درمن است ؟ کسیکه او را از راه بیرون برده است منم !

فرهاد — ( درکمال یأس ) ای داد !

ضحاك — ( باحدت ) توهستی !

پرویز — البته ! من ! . . . اکنون در زیر پای شما هستم ! امر بفرمائید گردنم را بزنند ! . . . مستحقم ؟ قباحت درمن است ! من اورا دوست میدارم ! او هم مرا دوست دارد ! . . . زندگی کردن باهم ویا باهم مردن را باهم عهد کرده ایم ! . . . امر شمارا تابعیم ، هرچه بخواهید بکنید ! . . .

ضحاك — درحضورمن اینقدر جسارت ! . . . درخدمت معبودها مان

اینطور حرفها ! . . .

خوب چهر — ( روی پاهای ضحاك میافتد ) آقای من ! قباحت در او نیست ! و تقصیر از من است ! . . .

ضحاك — ( باشدت بخوب چهر ) تو زن قحطان خواهی شد !

خوب چهر — بکشید ، نمیتوانم بشوم !

ضحاك — نمیتوانی زن او بشوی ! باش مخالفت کردن امر مرا خواهی دید !

خوب چهر — آقای من ! دل بخواه نیست ، دلم در دستم نبود !

ضحاك — من بتو نشان میدهم !

پرویز — قباحت در من است ، آقای من ، در من است !

ضحاك — تو هم خیانت کردن به ولینعمت خودت را می بینی !

فرهاد — ( به مأیوسیت دست ها را بهم قفل کرده خود را یك طرف میکشد ) ایوای !

مهرو — ( در نزد خود ) بدبخت دختر ! بیچاره طفلك !

ضحاك — ( فریاد میکند ) فرهاد ! ( پهلوی فرهاد میرود . ) این ها را هر دو را حبس کن ! آن اول ذبحی که برای معبودهامان باید بشود اینها باشند ( سمت درب حرکت میکند . مؤبدها باقحطان خود را یك طرف میکشند . )

فرهاد — ( روی پاهای ضحاك میافتد ) امان است آقای من ! . . . عفو کن ! طفلند ! بچه هستند ! من هردوشانرا نصیحت میکنم !

ضحاك — ( در کمال شدت ) بگیر ، بتو میگویم ! ( فرهاد متوحش شده عقب میبرد . ) قحطان ! تو با من بیا ! ( حرکت میکند . )

قحطان — ( درحین رفتن باغرض به پرویز نگاه میکند ) این موجب مأیوسیت من بشود ! . . . آه ! اگر انتقام نگیرم . . . ( ضحاك



درحالتیکه قحطان باخدمه درعقبش هستند از راست بیرون میروند . )

فرهاد — ( به مؤبد مؤبدان التماس میکند ) امان ! شما باری شفاعت کنید ، این اطفال بی کسند !

مؤبد مؤبدان — ما دخالت نمیتوانیم بکنیم . . . ( به مؤبدها ) پیش باشید ، برویم ! . . . ( از چپ بیرون میروند . )

## مجلس دهم

فرهاد — پرویز — مهرو — خوب چهر

خوب چهر — ( از دست پرویز میگیرد مأیوسانه ) پرویز ! مراد ما یا باهم زندگی کردن و یا باهم مردن نبود ! اکنون باهم خواهیم مرد ! اکنون به مراد خودمان رسیدیم !

پرویز — البته ! اینهم برای مایك سعادت است ! بخصوص برای من سعادت بزرگی است ! چونکه سوای این من امید دیگری نداشتم ! . . . در عشق شما فدا شدن ! آه چه دولت بزرگی است !

فرهاد — ( پهلوی پرویز رفته بایأس ) آه ! فرزندجان ! . . . چه کردی ! . . .

مهرو — ( بخوب چهر ) آه ! دخترجانم ! . . . بتو نگفتم ؟ . . . عاقبت این بلاها را هم سر ما آوردی !

پرویز — بابا ! شما غصه نخورید ! این برای مایك دولت بزرك ، و یك سعادت بزرگی است !

خوب چهر — البته ! این از برای مایك سعادت است ! چونکه جسم های

مارا اگر حبس خواهند کرد ! دلهای ما بکلی ازاد خواهد بود ! . . . اگر کشته هم شدیم بموجب عهد خودمان خواهیم مرد ! روح های مادرعالم دیگر آزاد و باهم مأنوس خواهندبود ! . . . چونکه مادرجانکم ، درآنجا ظلم نیست ! اسیری هم نیست ! . . .

پرویز — آنها گمان میکنند که مارا باین حشرات مسکین ( فرهادباطراف نگاه کرده میگوید کسی نشنود . ) قربان میکنند . لکن ما قربان عشق یکدیگر می‌شویم ! وباین واسطه مارا درعدهٔ بختیارها شماره کنید !

مهرو — ( گریه میکند ) ایوای ! . . ( فرهادرا بیکطرف میکشد ) فرهاد ! باین کار باید چارهٔ کرد ! . . . اگر بسر این دختر بلائی بیاید ، مردن من هم همراه او لازم میاید !

فرهاد — توغصه نخور ! لکن هیچ صدایت را بیرون میاور ! ( خودبخود ) البته ! خلاص خواهم کرد ! . . . حواله شدن این خدمت هم بمن خالی از اهمیتی نبوده است . . . معلوم میشود که فلک هم این ظلم را تحمل نمیتواند بکند ! تاج وتخت ایران را باز به نسل جمشید میخواهدبدهد ! البته ، البته ! این خدمت اجرای وظیفهٔ مرا سهل میکند ! اگراین خدمت بدیگری حواله شده بود ! امیدی باقی نمیماند! خلاص خواهم کرد ! هر نوع مهلکه را بچشم خود گرفته خلاص خواهم کرد ! خلاصی او منوط بخلاصی دختر است ، هردو باید خلاص شوند ! ( به پرویز وخوب چهر ) مأیوس نباشید ، فرزندانم ! مأیوس نباشید ! . . . ببینم آسمان چه نشان خواهد داد !

مهرو — ( باخود میگوید ) حالا اگرصداقت فرهادرا بخاندان خودمان میدانستم ، رازرا باو اظهار میداشتم ، آنوقت درحق دختر معاملهٔ دیگرمیکرد



لکن خاطر جمع نمیتوانم بشوم !

پرویز — بد رجانکم ! شما حکمی را که دارید اجرا بدارید .

خوب چهر — البته ، شما بمسئولیت نیفتید .

فرهاد — آه . بادست خودم شمارا حبس کردن ! . . . ( خود بخود میگوید ) چه چاره ! وظیفه . آن وظیفهٔ مقدس مرا بارتکاب هر چیز وا میدارد !

خوب چهر — ( دست بگردن مهرو انداخته ) الوداع . مادرجانکم ! الوداع !

مهرو — الوداع ، دختر جانم ! مأیوس مباش ! . . انشاالله یقین است کار بمراد میشود ، خلاص خواهی شد !

خوب چهر — مابه یك مرادشدیم ، مادر جانکم !

مهرو — دختر جانم ! ( گریه میکند وباخوب چهر وداع میکند . )

خوب چهر ( میرود ) الوداع ، مادر جانکم !

مهرو — ( به پرویز ) پسر جانم ! بیا ! تو هم در مقام پسرم هستی ! ( پرویزرا می‌بوسد . )

پرویز — ( میرود ) این چه انسانیت است !

فرهاد — ( پیش خود ) واویلا ! این خانم بد بخت ! اگر بداند!

مهرو — ( بفرهاد ) فرهاد ! امان است !

فرهاد — ( از دست هردو میگیرد ) بیا نمید ، فرزندانم ! . . .

مهرو — ( زارزار گریه میکند و پریده هردورا بغل میزند) وای ! بکجا ! میبری ، بکجا ! آه فرزندانم ! بظلم ظالم دوچار شدید !

فرهاد — ( بایأس دست هردورا میگیرد ) ایوای ! . . . فلك ، فلك !




( مجلس در میان کوه ها یك میدان کاهی را مینماید ، دراطراف رود خانها ، درخت ها ، وتپه‌ها ؛ ازدور تپه‌هایش نمایان‌است ؛ وقت صبح‌است ؛ و آفتاب هنوز طلوع نکرده است ؛ چوپانها — چماق‌هاشان در دستشان — در پای یك تپه نشسته‌اند ؛ درپهلوشان یکی دوسك هم‌هست . )

## مجلس اول

قباد — نوذر — یزد — خسرو — فریبرز — شیرویه

نوذر — این زمان راچه میگوئید ؟ این ظلم ظالم تاچه وقت دوام خواهد کرد ؟

شیرویه — اگراینطور بگذرد ، دیگر خیلی دوام نخواهد کرد ؛ چونکه کارهائیکه زیاده بر تحمل‌است تایکدرجه هست !

خسرو — همیشه اینطور میگوئیم ، اما اکنون نوروزشانزدهم‌است که‌اینطور مخفیانه اجرا میشود !

یزد — درقصبه‌ها آنچه‌معبد مخصوص آئین جم‌بود ، ایندفعه ضحاك همه‌را



خراب کرده درجای آنها مخصوص عبادت مارها معبد ساخته‌است ! طرف ماهم میامده‌است ، لکن ، شکرکه ، درقشونش قوتی باقی نمانده بوده‌است .

نوذر — قباد ! شما ازما بیشتر دنیا دیده‌ٔ ، خوب وبد دنیا را تجربه کرده آدمی هستید ؛ البته ازما بهتر ملتفت میشوید ؛ رای شما دراین باب چیست ؟

قباد — فرزندان من ! ظلم میگردد ، میگردد ، بدر ظالم گوفته میشود! باین واسطه ماها نمیفهمیم ! قادر علی‌الاطلاق میداند !

نوذر — صحیح اما این حال تحمل کرده میشود ؟

قباد — مادامیکه بتوانیم تحمل کنیم که‌می‌کنیم ؛ حال مابدرجهٔ که‌نتوان تحمل کرد نرسیده‌است : چنانکه ، امروز روز نوروز است ، آئین مانرا بجوی میداریم ؛ اما درمعبدها بصورت رسمی اجرا نمیتوانیم بداریم چه ضرر دارد ؟ ذاتا آئین‌جم دراین کوه‌ها ودرمیان درخت‌ها ، وغنچه‌ها ، الحاصل در جاهائیکه رسم‌طبیعت مجسم‌است اجرا شدنش بهتراست : بمالمان ، وملك مان کسی تسلط ندارد ! میخوابیم میباشامیم ، به‌آزادی زندگی میکنیم ! چه منقصی داریم ؟

فریبرز — البته ! ماراحت میکندرانیم ؛ اکن نسل جمشید ازمیان میرود ! . . . دختر جمشید دردست‌دشمن اسیراست ! بودن فریدون حالا معلوم نشد ، ونخواهد شد . . . کسی که‌خاندان جمشید را بتواندا حیا کند کی هست ؟

قباد — ازقرار قول بعضی ازمؤبدهای خودمان فریدون درمیان بلوطها باقی‌است ! یك روز میشود ، بزمین فرود خواهد آمد ، و خاندان جمشید را احیا خواهد کرد ، و مارا ازظلم ظالم خلاص خواهد بخشید !

نوزر — امید بیهوده !

قباد بعداز خواستن خدا ، هرچه میشود ! خاندان جمشید ـ احتمال ندارد — محو نخواهد شد ! صبور باشید ! متوکل باشید ! هر چیز وقتی ، و ساعتی دارد !

خسرو — البته ، البته ! سوای صبر ، وتوکل چارهٔ نیست ! صبر ! توکل !

یزد — البته ! به انتظار ظهور فریدون ، صبر و توکل میتوانیم بکنیم لکن بعداز آنیکه هرکس از آئین جم یکی گذشته مارپرست بشوند ، ظهور فریدون چه فایده خواهد داشت ؟

نوذر — راست است !

قباد — مردمان وطن ما اینقدر هم احمق نیستند که فرق ما بین آفتاب و ماررا ندهند ! . . . مار در حشرات یك حقیر ، و یك دشمن دهشت ناك آنهاست ! در حیوانات مضرترین آنها ! بمحض اینکه شکل انسان‌را می‌بیند برای او کوس می‌بندد ! . . . و آفتاب یك نور مجسمی است ! . . . کائنات ازاو منور میشوند ! بواسطهٔ تربیت او از خاك علف ، و درخت ها سبز میشود ! آفتاب اگر نبود ، دنیا یك خاك خشك ، و یك جهنم تاریکی بود ! نه علف سبز می‌شد ، ونه حیوان زندگی میکرد ! . . . (بمحض اینکه شعاع آفتاب از پشت یه یك کوهی میخواهد نمایان شود می‌بینند ، فوق العاده خوشوقت شده بامنونیت عام به‌پابرمیخیزند ) اینك ! اینك ! طلوع میکند ! این طلوع آفتاب فصل زمستانرا به‌پایان میبرد ! این آفتاب آفتاب نوروز است ! امروز روز اول بهار امسال‌است ! امرو روزمقدس جمشیداست ! امروز روز خلق‌شدن دنیاست ! . . . اینك‌طلوع میکند!



همگی — ( بپاخواسته متوجه آفتاب شده این منظومه‌را میخوانند : )

ای خالق کوه‌و دشت رب یکتا !

روشن‌زتو کائنات نورت همه جا !

تزیین جهان بروز نوروز از تواست !

کردی زعدم وجود این هر دوسرا !

( دایرهٔ تشکیل داده میرقصند . )

این روز نو روز ، طلوع آفتاب !

خندد طبیعت ، زشادی رخ متاب

( دایره را متفرق کرده باز متوجه آفتاب میشوند : )

بست آئین بزم‌ما زآئین جمشیدی تمام !

دردو عالم اومعین ماست دیگر والسلام !

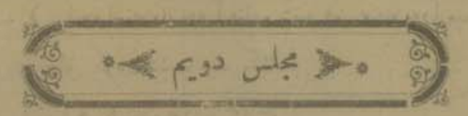
میرسد از نسل جمشیدی یکی‌مردد لیر !

میکند از روی عالم ظلم ظالم را تمام !

این روز نوروز ، طلوع آفتاب !

خندد طبیعت ، زشادی‌رخ متاب!

( درحالتیکه چوپان‌ها این منظومه‌را تکرار کرده مشغول رقص بودند ، کاوه دوپسرش ازعقبش ، ودردوش هرکدام یك جوال خالی،درحالتی‌که خودو پسر هایش صورت‌هاشان ، و دست هاشان از ذوغال سیاه شده‌است ازچپ ظاهر می شوند . )



## مجلس دویم

اشخاص قبل — کاوه بهرام — رستم

کاوه — ( بعداز اندکی ایستادن و به‌چوپانها نگاه کردن ) آه ! شما چه مردمان خوش بختی هستید که آئین جم را آزاد آزاد میتوانید اجرا بدارید ! ما شهری ها تمام معبد هامان خراب شد ! و بجای آنها بجهة مارها معبد ساخته شد !

قباد — ( به کاوه ) چه میشود شما هم بیائید ! این روز مبارك را با هم بگذرانیم ؛ و تاشام مشغول باشیم !

کاوه — آه که ! ما آزاد نیستیم ! . . . اگر خبر منتشر بشود ، مارا تمام میکنند ! . . . های ! نه نه ! شما مشغول باشید ! شما غنچهٔ سر کوه‌ها هستید ! ما ذوغال نه اجاق‌ها ! . . . در این عالم قسمت ما کار کردن است ! . . . ( پسر هایش را گرفته ) پیش باشید ، بچه‌های من ، پیش باشید ، برویم ! و تلاش بکنیم ! شب سیر کردن شکم میخواهیم !

قباد — ( به پسرهای کاوه نگاه میکند ) طفلك های بیچاره ! روز نوروز یك قبای تازه ندارند ! روز نوروز هم روز کار کردن است ! . . .

کاوه — ( در بین رفتن به‌چوپانها ) شما مشغول باشید ! شما خوش بختید ، چونکه ظلم ظالم هنوز از شما دور است ! ( کاوه در رفتن است ، از راست یك دختر بزرگ باده بازده بچه‌هائی که از برگ ها و غنچه‌ها و گلها کلاه درست کرده سرشان گذاشته اند دست یکدیگر را گرفته بند گردان اشعار فوق را روز نو روز الی آخر میخوانند و میرقصند نمایان میشوند )



## مجلس سیم

اشخاص قبل — اطفال

کاوه — ( وقتیکه بچه هارا می بیند بامَمنونیت فوق‌العاده برگشته به چوپانها ) آخ ! نگاه کنید ، نگاه کنید ! خیال میکنی از آسمان یکدسته فرشته زمین فرود امده ، میرقصند !

قباد — تو هم باین بچه‌ها اذن بده ، یك قدری بازی کنند ! ببین ، چطور نگاه میکنند ! فقیرند !

کاوه — ( جوالهای ذوغال را از دوش پسر هایش کشیده بزمین میاندازد ) بروید ، فرزندهایم ! شما هم قدری بازی کنید ! ( بهرام و رستم در کمال ممنونیت پریده بدایرهٔ رقص داخل میشوند ، کاوه جوال خودش را هم بزمین انداخته روی آنها نشسته بایك ممنونیت بزرك پسرهایش را تماشا میکند . )

خسرو — ( به کاوه ) ای ! برادر ! تو هم منشین ! برخیز ! ( از دست کاوه میگیرد . )

یزد — البته ، البته برخیز ، ما هم برقصیم ! ( از بازوهای کاوه گرفته بلند میکنند ، دایره تشکیل داده این‌ها هم یکساعت علیحده میرقصند . )

کاوه — ( بعداز یکساعت رقصیدن از دایره بیرون آمده جوالش را بدوشش انداخته از بازوهای پسرهایش می‌جسبد ) ای ! فرزندانم ! شما بیشتر بازی کردید ! والده‌تان منتظر است ! ذوغال بگیریم وزند برویم ، وگر نه امشب گرسنه خواهیم ماند !

بهرام ، رستم — ( هر دو یك دفعه ) برویم ، باباجانکم ! ( جوال

هارا بدوششان انداخته ازراست میروند . پرویز از چپ ظاهر شده سر یا اطفال‌را که مشغول رقصند درکال حزن نگاه میکنند .)

## مجلس چهارم

جوپانها — بچها — پرویز

شیرویه — ( بمحض اینکه پرویزرا می بیند ) آه ! پرویز !

قباد — ( بسمت پرویز هجوم آورده ) جانم ! فرزندم ! ( پرویزرا میبوسد ، سایر جوپانها اطراف پرویز جمع میشوند . ) پسر جانم ! بجهة آمدن امروزت چه قدر کار خوبی کردی ! این‌روز مبارکرا باهم میگذرانیم!
( پرویز جواب نداده باحزن و اندوه میایستد . )

نوذر — تنها امروز نیست ، یك چند روزی زیادتر اورا رها نکنید!

برد — لکن چه قدر فکر میکند !

قباد — ( خودبخود ) در دنیا اگر دل سپردگی بچیزی داشته باشم ؛ آنهم این پسر است ! پسر خودم نیست ؛ لکن پسر خودم هم بود ، شاید اینقدر دوست نمیداشتم ! حالا هم‌دوستش‌دارم ، هم دل دادگی دارم ؛ بیچاره بچه مرا پدر خودش گمان میکند ! از چیزی خبر ندارد ! وقتیکه اورا بمن تسلیم کردند دو ساله بود ! . . . بیچاره عیالم ! چقدر خوشوقت شده بود ! در همان هفته فوت پسرمان بود ! بهرصورت جای پسرما را گرفت ! خدا بخشد ! . . . ( برگشته محزون ایستادن پرویزرا می بیند جهراً ) پسر جنم ! انطور نه ایست ! حرکت کن ، توهم رقص کن !

بچه ها — ( بمحض دیدن پرویز بازی را ترك کرده . همگی بکدفعه هم زبان ) آه ! پرویز ! . . . ( پریده اطراف پرویز را میگیرند ، بعضی



ازبازوهایش ، و بعضی هم از دامنهایش گرفته میکشند ، و میخواهند او را داخل دایرهٔ رقص کنند . )

پرویز — ( خودش را ازدست بچه ها خلاص کرده بکطرف میرود ) مرا رها کنید !

بچه ها — ( مأیوس شده طرف دیگر میکشند ) آه ! چه تکبری !

قباد — فرزند عزیزم ! این چه حالتی‌است !

پرویز — ( دست بگردن قباد کرده‌های های گریه‌میکند . ) آخ ! باباجانکم ! باباجانکم ! ( جوپانها و بچه ها باحیرت نگاه میکنند . )

قباد — تراچه میشود ، فرزندجانم ؟

فریبرز — آه ! حکماً بظلم ظالم دوچار شده است !

قباد — بگو ، پسرجانم ! چه‌داری ؟

پرویز — آخ ! بابا جانکم ! مجال گفتن ندارم !
( گریه میکند ! )

قباد — امان ای خدای من ! . . . نازنین ، پسرم ! بنشین‌قدری هم بخود بیائی . ( می‌نشنید ، پرویز بهلویش نشسته ، سرشرا بسینهٔ قباد تکیه داده گریه میکند . ) بگو فرزند جانم تورا چه میشود ؟

پرویز — باباجانکم ! چگونه بگویم ؟ نمیتوانم حرف بزنم ؛

خسرو — چیز غریبی‌است !

قباد — ( به بچها ) فرزندانم ! شما نه ایستید ! بروید ، بازی کنید .
( بچه ها میروند . )

## مجلس پنجم

اشخاص اول ( سوای بچه ها .

قباد ـ بگو ، فرزندم ! مارا درانتظار نگذار ! در دت چیست ؟
پرویز ـــ بابا جانکم ! من چرا آنجا رفتم ؟ چرا مرا گذاشتی که بروم!
قباد ـــ چرا ، پسرجانم ؟ بتوکاری کرده‌اند ؟ مکدرت کرده اند ؟
پرویز ـــ بقتلم حکم داده‌اند ، باباجانکم ! به قتلم !
قباد ـــ وای !
جوبانها ـــ امان از ! ظلم ظالم !
قباد ـــ اگر اینطور باشد تورا نگاه‌میدارم ، پسرجانم ! نگاه میدارم!
پرویز ـــ آه ! باباجانکم ! بجای من فردا یاپس‌فردا یکی دیگر کشته خواهد شد ! یك طفلك بیگناهی ! ( گریه میکنند . )
قباد ـ فرزندجانم ! این چگونه چیزاست !
پرویز ـ فرهاد به حبس وقتل من مأمور شد ، بعداز حبس کردن من شب مرا بیرون آورد : وگفت بتعجیل برو . پسر خودش را بجای من گذاشته‌است ! . . .
همگی ـ آه ! بیچاره !
خسرو ـــ چه فدیهٔ بزرگی !
پرویز ـــ قبول نکردم ، خلاصی باین شکل را نخواستم ، خواستم دومرتبه داخل زندان بشوم ، زندان را بست ، گفت میخواهی تروی مختاری ، ولی در این حال اسباب قتل هرسه مان خواهی شد ! دیدم که فایده نخواهد



کرد ! آمدم . لکن روزی که آن پسر را خواهند کشت میپرسم و خواهم رفت ، بی گناهی آن بچهٔ بیچاره را مدلل خواهم داشت ؛ و او را خلاص خواهم کرد ، مرا سر ببرند ! . . .
قباد ـــ آه ! نه ، پسر جانم ! من تورا رها نمیکنم !
پرویز ـ ( مضطربانه ) رها نمیکنی ؟ . . . ( بپا میخیزد ) آی ! نه ! خواهم رفت ! ازحالا خواهم رفت ! برای من یك بچهٔ بیگناهی کشته شود! . . . هم چگونه کشته شدنی ؟ بدست پدرش ! . . . خیر ، خیر ! خواهم رفت ! . . . ( فکری میکند ) آخ ! وعدهٔ ماباهم مردن بود او بمیرد ، من زنده باشم ! . . . من یك بچهٔ بیگناهی را بجای خودم گذاشته خلاص بشوم ! . . . نخواهد شد ! امکان ندارد ! با او همراه خواهیم مرد ! . . . رها کن بابام ، رها کن ، بروم !
قباد ـ ( به پرویز می پیچد ) امکان ندارد ! رها نمیکنم !
پرویز ـ ای خدای من ؟ . . . اورا خواهند کشت ! وعدهٔ ما باهم مردن بود !
نوذر ـ صحبت وعده‌است ! صحبت باهم مردن است ! اصل این کار را نتوانستیم بفهمیم ، میرود !
قباد ـ پسرم ! باکی میخواستی باهم بمیری ؟ بکی وعده دادهٔ ؟
پرویز ـــ ( از خود گذشته ) به او . . . به او . . . وای ! بلکه امروز میکشند ! . . . بروم ! . . . ول کنید ، ! . . . باهم مردنمانرا عهد بسته‌ایم ! . . . او بعهد خود پابستند و ، من عهد را بشکنم ! . . . اوکه هرچیزرا برای من فدا کرده‌است ، من درعهد خود نه ایستم ! . . . میروم ، میروم ! . . . رها کنید !

قباد — او کیست . پسرم ؟ . . . این که میگوئی او چه کسی است !

پرویز — او . . . آه ! او . . . میروم !

قباد — بگو . پسرجانم ! کیست او ؟

پرویز — او . . . خوب چهر ! . . . دختر ضحاك !

قباد — وامصیبت !

همگی — وای ! بیچاره بچه !

قباد — آه ! بیچاره من ! . . . فرزند جانم . چگونه شد ؟

پرویز — او مرا میخواهد ، من هم اورا دوست میدارم ، پدرش خواست اورا به‌قحطان بدهد ، نرفتنش را به من وعده کرد ، منهم ، گفتم اگر دراین‌موقع لازم‌القتل شد باهم کشته شویم . ازاین‌قرار باهم عهد کردیم ! رفتن به‌قحطان . و دوست داشتن‌مرا در حضور ضحاك گفت ، منهم گفتم ، به‌قتل هردومان حکم صادر شد ، هردوی مارا به‌مارها قربانی کرده ، مغز های سرمان‌را بجبهٔ آن حیوان های مدهش خواهند انداخت ! . . .

همگی — وای‌از! ظلم ظالم !

پرویز — حالاشاید امروز یافردا سر اورا ببرند ، دراینصورت‌من فرار کرده خلاص شوم ! . . . معاذالله ! هرگز ، هرگز !

قباد — پسرجانم ! اودختر خودش‌است ! الـان بجگر پارهٔ‌خودش قصد نمیتواند بکند ، اورا محققاً عفو خواهد کرد ، تو غصه نخور .

پرویز — آه ! نمیدانی ! که درنزد او شفقت . و مرحمت دو شیٔ مجهول‌است ! دختر بیچاره‌را خواهند کشت ! . . . هم‌دختررا خواهند کشت ، هم آن بچهٔ بد بخت بیگناه را ! . . . خیر . خیر ! حکماً



خواهم رفت ! . . .

قباد — پسرجانم ! بفرهاد هم خبرمی‌فرستیم . . .

پرویز — آه ! فرهاد مرخص کردن دختر راهم بمن وعده کرد ، لکن ازدست او چه میاید ؟

نوذر — دراین هیچ جای شبهه نیست ! مادامیکه دختر دختر ضحاك‌است هیچوقت نمیتواند امر بکشتنش بکند ، و مادام که بچه پسر فرهاد است ، در هرحال ازکشتن هردو مانع خواهد شد ! . . .

قباد — البته ، هیچ شبهه ندارد !

پرویز — آه ! باور میتوانم بکنم ؟

قباد — هیچ غصه نخور .

پرویز — ( درکمال حزن ) در هرحال یکدفعهٔ دیگر امید دیدارش‌را ندارم ! ( گریه میکند . )

قباد — فرزندم ! امید همیشه از یأس بهتر است ! . . . امروز یك روز مبارکی است . برخیزیم . باخلوص قلب یکدفعه آئین‌جم‌را اجرا بداریم ، انشاالله ! مرادمان حاصل میشود !

پرویز — افسوس نمیدانید ؟ کسانیکه آئین جم‌را اجرا میدارند اموال‌و املاکشان ازطرف قشون ضبط خواهد شد ، اولادشان هم گرفته شده ، بمارها ئیکه معبود ضحاك‌اند قربانی خواهند نمود !

همگی — آه ! از ظلم ظالم !

قباد — ظلم ظالم تحمل کردنی نیست گفتن ، شروع بطرف ما آمدن کرد ! اگراینطور باشد . چندان وقتی باقی نمیماند ! . . . برخیزیم ! برخیزیم ! یکدفعه آئین جم را اجرا کنیم ! هیچکس نمیتواند مخبر شود !

همگی — برخیزیم ! ( ازبازوهای پرویز گرفته بلند میکنند . منظومه های سابقه‌را خوانده بدون ملاحظه باجرای آئین‌جم شروع میکنند . بچه هاهم علیحده مشغول رقص ازچپ ظاهر میشوند . درحالتیکه تمام این‌ها مشغول رقص بودند ده یازده نفر سرباز پر اسلحه ازپشت یکتپه بالا آمده این‌هارا می‌بینند . )

## مجلس ششم

اشخاص سابق — سربازها

قباد — ( سربازها را دیده ) واویلا ! . . . ( دایرهٔ رقص را بهم میزنند . )

صاحبمنصب — آئین جم‌را اجرا میدارید . های ؟

خسرو — باید میکردیم ؟ همچنانیکه شما عبادت مارهارااجرا میدارید ماهم آئین خودمانرا اجرا میداریم !

صاحبمنصب — ممنوع بودن آئین جم‌را نمیدانید ؟

خسرو — نه ممنوع بودنش را میدانیم . و نه احتمال ممنوع شدنش را میدهیم !

صاحبمنصب — خیلی خوب ، ( بچه‌ها هم دایرهٔ رقص را بهم زده ایستاده نگاه میکنند . )

خسرو — البته ! چونکه وجدان هرکس آزادست

صاحبمنصب — تأمل کن ، خواهی‌دید چگونه آزاداست ؟ ( بچه‌هارا به سربازها نشان میدهد ) اینهارا بگیرید !



خسرو — خیر !

نوذر — نمیتوانید بگیرید !

یزد — اول تمام‌مارا بکشید ، آنوقت ! ( همگی باتفاق هریک حربه‌بدست گرفته میان سربازها و بچه‌ها میروند . )

صاحبمنصب — میگویم عقب بروید !

چوپانها — ( بیک آواز ) خیر ! در اینجا هستیم !

صاحبمنصب — حالاکه اینطوراست ، به ایست ( به‌سربازها ) بیائید ! ( پشت تپه‌را نشان میدهد ) این گاوها ، گوسفندهارا نمی بینید ؟ همه راباید جمع کرده اینجا بیاورید . ( سربازها میروند . )

خسرو — برای چه ؟ چه خواهید کرد ؟

قباد — ( به خسرو ) بگذار ! هرچه میکنند بکنند ! به انسان ها پاپی نباشند . حیوانهارا بگیرند !

شیرویه — بگیرند ؟ گاو مراهم ؟

یزد — گوسفند های مراهم ؟

قباد — ضرری ندارد ، باقی مانده‌را درمیان خود مان قسمت میکنیم اینقدر چیز درراه ظلم ظالم فداباشد !

همگی — واویلا ! ( بچه ها ازترس یکطرف کشیده میایستند . سربازها یکدسته ازگاو ، بز ، گوسفند ، مرکب درجلو انداخته نمایان میشوند . )

شیرویه — ( بریده یکگاورا بغل‌زده میبوسد ) آه ! یکدانه گاوکم ! . . .

یزد — ( یک گوسفند را میبوسد ) آه باچه قدر مشقت پرورش داده گوسفندانم !

فریبرز — ( سر الاغرا تیمار کردهٔ ) آه ! الاغ من ! از این ببعد هیزم

را بخانه‌ام چگونه خواهم آورد !

نوذر — ( یك بزرا می بوسد ) آه ! بزکهایم !

خسرو — ایوای ! مال مارا بغیر حق چپو میکنید !

قباد — بگیرند ، بروند ! . . . ( سربازها حیوانهارا در جلو انداخته میروند . )

## مجلس هفتم

**اشخاص قبل ( سوای سربازها )**

قباد — ( دریکطرف ایستاده به بچها که لرزانند ) بچه‌ها ! بیائید ! . . . بچه‌ها ! . . . خالق شمارا ازظلم ظالم خلاص کرد ! دعا بکنید !

خسرو — ازبچه‌ها دست برنمیداشتم ! اگرچه آخر هم ، کشته میشدم . . .

نوذر — البته ! حیوانهامان را رها کردیم . گرفتند ، لکن جگرپاره هامان‌را ول نمیکردیم ! ( یك بچه‌را گرفته میبوسد : )

بچه — بابا ! بزهامان‌را کجا بردند ؟ ما ازکجا شیرخواهیم داشت !

نوذر — ضرری ندارد ، پسرم ! شیر نمیخوریم .

یك بچهٔ دیگر — ( به فریبرز ) الاغ مان‌را گرفتند ! حالا باچه هیزم حمل خواهیم کرد ؟

فریبرز — من در کولم حمل میکنم ، پسرم ! ( بچه ها محزون شده هریك بطرفی میکشند . )

خسرو — ( به قباد ) صبح میگفتیم ، کسی به مال ما ، و ملك ما تسلط ندارد ، تسلط نداشتن این است ؟ میگفتیم ، آئین مان را به آزادی اجرا



میداریم ، آزادی اینطور است ؟ ( قباد در عوض جواب در کمال حزن سرشرا پائین میاندازد . )

پرویز — من بشما نگفتم ؟ قشون مخصوص حرکت کرد ! اموال اشخاصی‌را که آئین جم‌را اجرا میدارند خواهند گرفت ، تعیین معاش قشون عبارت از این است ، بچه هاشان‌را هم گرفته خواهند برد ! و بچهٔ مارهائیکه معبود ضحاك اند قربانی خواهند کرد !

نوذر — آه ! اگر پسرم‌را گرفته‌بودند ، تحمل نمیتوانستم بکنم ! تا جانم‌را میدادم کوشش میکردم !

بزد — این دفعه اگر نگرفتند ، صبح آمده نگرفتن شان‌را ازکجا میدانی؟

خسرو — این کاررا اینطور ازدور تماشا کردن نمیشود ! اولادهای مارا اگر نگرفته باشند ، اولاد سایر برادرهای ماکه‌درمیان‌اند گرفته اند !... باین کار تدبیری لازم‌است !

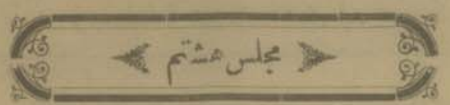
قباد — تدبیر ! . . . سوای صبر وتحمل نیست !

خسرو — آه ! ( بامأیوسی زمین نشسته سرشرا بدست ها تکیه داده ، طولانی فکر میکند . دیگران هم بفکرکردن میافتند. )

پرویز — ( فکر کرده خود بخود ) آه ! کاشکی مرا گرفته بودند ! بلکه یکدفعهٔ دیگر هم میدیدیم ! . . . آه ! دفعهٔ دیگرهم‌میتوانستم ببینم ! . . . هیچ نباشد ، دفعهٔ دیگر آنجا بتوانم باشم ! . . . جاهائیکه او پایش را گذاشته است . بان زمین های مبارك صورتم را میمالیدم ! . . . آه ! این کوه ها ، این زمین‌ها ! که آنها را مثل جانم دوست میداشتم . این‌کوه ها که‌آنقدر در آنها گذرانیده‌ام تمن‌الان مثل زندان‌است مثل جهنم‌است ! آه ! بی‌او نمیتوانم زندگی کنم ! . . . زندگی نمیتوانم بکنم ! . .

خیر ، خیر ! میروم ، به پاهای ضحاك میافتم ! . . . عفو کند ! کاشکی قاپوچی باشم ! فراش باشم ! لکن آنجا بتوانم بمانم ! هیچ نباشد ، روزی یکدفعه می بینم . . . ولی . . . افسوس ! من چه میگویم ؟ کی را خواهم دید ؟ او در زندان است ! هم احتمال که . . . آه ! . . . (گریه میکند .

کاوه باپسرهایش همراه بابار زوغال عرقش راپاك میکند از طرف راست ظاهر میشود . )



## مجلس هشتم

اشخاص سابق — کاوه — بهرام — رستم

کاوه — (سرشرا بلند کرده باتعجب بهچوپانها نگاه میکند) این چه تبدل است ! . . . کو بازیهای صبح ، خوش گذرانیها ؟ . . . هریك خودرا طرفی کشیده ، فکرمیکنند ! . . . (بهبچهها نگاه میکند ) بچهها هم همانطور ! . . . حال غریبی است ! . . . ( نزدیك خسرو رفته دستی به پشتش میزند ) ای ! برادر ! این چه حالیاست ! نشئه ونشاط صبحی کو؟ . . .

خسرو — (سرشرابر گردانیده ) نپرس ، برادر ! نپرس ! . . .

کاوه — ( نزدیك قباد رفته ) یاهو ! چه شد ؟ سبب این تبدل چیست ؟

قباد — ( سرشرا بلند کرده به کاوه نگاه میکند ) ظلم ظالم !

کاوه — ( به تعجب ردیف همه را نگاه میکند ) چه شده است ، جانم . چه شده است ؟

شیرویه — طولانی است ، طولانی !



کاوه — منهم تا نفهمم نمیروم ! ( جوالرا بزمین انداخته رویش می‌نشیند ) بنشینید فرزندانم ! ( پسرهایش هم جوالهارا انداخته رویشان می‌نشینند . ) این کاررا تا نفهمم نخواهیم رفت . ( به قباد ) ای ! بابا تو بگو ، تأثر اینها وای اختیار کرده است ، تو میتوانی بگوئی .

قباد — البته ، من ازهر چیزی متأثر نمیشوم . لکن درصورتیکه اسباب تعیش اینهمه آدم را از دستشان غارت کرده باشند ، و اولادشان گرفته شده بهیك ادنی حشراتی قربانی بخواهد بشود . . .

کاوه — (کلامشرا قطع کرده و باحدت بپا میخیزد ) آه ! اولاد ها شانرا هم گرفتند ؟ . . . مال کیهارا ؟

قباد — خیر ! نتوانستند بگیرند : لکن خواستند بگیرند ؛ اگر مقاومت نمیکردیم ، تمام این بچها را میخواستند جمع کرده ببرند ! . . .

کاوه — ( باحدت پایشرا زمین زده ) آه از ! ظلم ظالم !

نوذر — بچه ها ما را نتوانستند بگیرند ، لکن گوسفند ها ، بزها ، گاو ها الاغها مانرا گرفته بردند ! ازاین بعدها چگونه گذران خواهیم کرد ؟

کاوه — انسان از گرسنگی نمیمیرد . خداوند رزاق است ! همینقدر بهاولاد و ناموسمان مزاحم نشوند ! . . . انسان دراینعالم هرچیزرا میتواند فدا کند و به هرچیز بنظر خواری میتواند نگاه کند ! هیچ چیز دل بستگی ندارد ! تنها جان وناموس اهمیت دارد ! . . . درراه گوسفند ها مردن حماقت است لکن بجهة حفظ ناموس ، یاخود بجهة استخلاص اولاد مردن مردانگیاست ! . . برای بردن گوسفند هاتان ، راستش اینست که اینقدر تکدر کردن خوب نیست ! . . . ( به پسرهایش ) بلند شوید ، فرزندانم ! بلند شوید ، برویم . . . ( به چوپانها ) حالاکه اولاد ها تان را خلاص کرده اید ، بجای کدورت باید

ذوق میکردید ! . . . خدا نکند ؟ اگر اولاد هاتان را گرفته بودند ، آنوقت جای کدورت بود !

یزد — امروز اگر نگرفته باشند ، فردا میتوانند بیایند و بگیرند ! . . .

کاوه ببین ، اگر همچنین چیزی بشود ، آنوقت هرچه بکنید حق میدهم ازدستم هم هرچه بیاید بشما معاونت خواهم کرد . . . اگر خواستند اولاد ها تانرا بگیرند ، به من هم خبر بدهید ؛ باهم یکی باشیم .

قباد — اه ! توبه یك آدم مردی میمانی !

کاوه — من یك آدمی هستم که در راه حق هر چیز را فدا میکنم !

قباد — اگر اینطور باشد ، اگر پسرمان بلائی آمد ، پیش تومیائیم ! توهم اگر ظلمی دیدی اینجابیا ؛ اگر هیچ کار از دستمان نیاید ، هیچ نباشد به درد دل کردن تسلی پیدا میکنیم !

کاوه — بسیار خوب ؛ ( جوالهای پسرها یش‌را بلند کرده بکولشان میگذارد و بعد ) یکی تان این جوال را بلند کند که ما برویم . ( یزد برخواسته جوالرا بکول کاوه بلند میکند ، کاوه میرود ) شمارا دراین روز مبارك اینطور محزون ایستاده فکر کردن تانرا به مردی تان نمی پسندم ! امروز باید رقصیده عیش کنید ! اگر بلائی بزرگتر بسرتان آمد ، مراهم خبر کنید ؛ خوب است ؟

یزد بسیار خوب .

کاوه — الوداع ! . . . ( به پسرهایش ) برویم ، اولادهای من !

(ازچپ میروند .)

---



## مجلس ۹

اشخاص سابق ( سوای کاوه و پسر هایش )

یزد — این اهنگر ، درست میگوید ! . . . اگر گوسفند هامان‌را گرفتند ، بازوهامان سلامت باشد ؛ باکار ، گذران میکنیم ! . . . از گرسنگی که نخواهیم مرد ! . . . این همه کدورت چه معنی دارد ؟ . . .

نوذر بچه‌ها ! بیائید ، بازی کنید ! ( اطفال خاطرجمع شده تشکیل دایرهٔ نموده شروع به بازی میکنند . )

یزد — ای ! فکر نکنید ! چه فکر میکنید ؟

خسرو — بافکر کردن انجام نمیگیرد ؟ و هم درچنین روز مبارکی فکر کردن خوب نیست . ( یکی یکی منظومه‌های گذشته را با یك حالت حزنی شروع به خواندن میکنند ، بعداز ساعتی ده بیست سپاهی نمایان میشوند )

## مجلس دهم

اشخاص قبل — سربازها

صاحبمنصب — خوب ! حالا هم این بچه ها را نخواهید توانست بگیرید ، تماشا کنم ؟

جوپانها — ( سربازها را می بینند یك زبان ) واویلا ( بازی‌را رها کرده به یك طرف میکشند . )

صاحبمنصب — ( بسربازها ) حرکت کنید ، ببینم ! این بچه‌هارا جمع کنید

( سربازها — سمت بچه‌هائیکه — هنوز بازی میکردند بجهة گرفتن میروند ؛ بچه‌ها بعضی فرار کرده ؛ یکی دوتاشان‌را میگیرند . )

نوذر — ای خدا ! پسر من !

یکی ازبچه‌ها — بابا ! خلاص کن مرا ، خلاص کن !

نوذر — ( التماس میکند ) امان ؟ مرا بکشید و ، پسرم را رها کنید !

صاحبمنصب — ( نوذر را با دست بشدت پرانیده ) صبح التماس نمیکردی ! . . . حالا هم باجماعت طرف شو ، تماشا کنم !

خسرو — ( نوذررا باحدت وسختی میکشد ) باین نامردها التماس نکن !

نوذر — وامصیبت ! چه کنم ! پسرم میرود !

خسرو — اگر پسر تو میرود ، مال من هم میرود !

پسر خسرو — بابا ! مارا خلاص کنید ! . . . ( سرباز ها دهن بچه هارا میگیرند . )

خسرو — پسر جانم ! شما را خدا خلاص کند !

قباد — ( بصاحبمنصب ) انصاف بکنید ، انصاف ! ما چه کردیم ؟

صاحبمنصب — ( پرویز را بسرباز ها نشان میدهد ) این را هم بگیرید ( سربازها بجهه گرفتن پرویز میروند . )

قباد — ( جلو آنها میرود ) امان‌است ! نکنید ! . . . باین بچه دست نزنید ! . . . ( بصاحبمنصب التماس میکند ) استدعامیکنم ! . . . امر بفرمائید ! این بچه‌را رها کنند ! . . . یك دانه فرزند من است ! . . . درعالم سوای این کسی را ندارم !

صاحب منصب — ( قبادرا میپراند ) از میانه ردشو !

خسرو — ( بسختی قبادرا میکشد ) التماس نکنید ، گفتم ! التماس‌نکنید!



قباد — آخ ! فرزندم میرود ! . . . ( گریه میکند )

پرویز — ( درحالتی که‌بدست سرباز هابود ازپهلوی قباد میگذرد ) بابا جانکم ! صبر ! من‌از اصل آنجا میرفتم ! من ذاتاً بمردن عهد کرده بودم . . . الوداع !

قباد — وای ! فرزند جانم ! ( میرود دست بگردن پرویز کند ؛ سربازها پرتش میکنند ؛ قباد به پشت زمین میخورد . ) آخ !

شیرویه — افسوس‌ازاختیار ! (سربازهاپرویزرا باسایربچه‌ها گرفته‌میروند . )

نوذر — فرزندم !

خسرو — پسرم !

## مجلس یازدهم

قباد — خسرو — نوذر — یزد — شیرویه

یزد — مردم ! این‌را هم باید تحمل کرد ؟

شیرویه — از عقبشان میبریم ؛ بچه هارا از دستشان خلاص میکنیم ! یا اینکه ماهم کشته می شویم !

قباد — حرف بجا ! انها بیست مردند ! . . . وای ! فرزندم !

نوذر — پسرم ! . . . یکدانه پسرکم را میبرند ! آه ! . . . خیر ، خیر ! تحمل نمیتوانم بکنم ! . . . برخیزید ، عقبشان برویم !

خسرو — برویم ! اولا آن آهنگر را پیدا کنیم ! . . . اگر بواسطهٔ او کاری توانستیم بکنیم ، فبها . . . واگر کاری نتوانستیم ، رفته التماس میکنیم که‌اول مارا تلف کنند ! هیچ نباشد ، اقلا تلف شدن جگر پاره ها مان

را ندیده ، ونمی شنویم !

زد — البته ، حرکت کنید ! برویم ، آهنگررا پیدا کنیم !

همگی — البته ، برویم ! ( چماقها شانرا بدست گرفته حاضر رفتن میشوند . )

قباد — ( چماقش را گرفته ) برویم ! خداوند به امداد ما برسد !

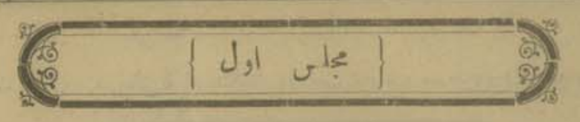
( میروند . )

﴿ پرده میافتد ﴾

## ﴿ فصل چهارم ﴾

( مجلس یك دکان آهنگری رانشان میدهد . در صدر یك کوره در پهلوی کوره یك حوض کوچك ؛ سمت راست کوره یك سندان وپهلوی اویکی دو چکش بزرك (پتك) ، چند دیزی گلی و تابهٔ گلی . در دیوار آویزان وروی زمین ، جوالهای ذوغال ، انبان وسایر ، در زمین بعضی پارچه آهن های کهنه مخلوط خاکه ذوغال دیده میشود . وقتیکه پرده بالا میرود مهربان ذوغال به کوره ریخته به کشیدن دم مشغول میشود . )






﴿ مهربان ( تنها ) ﴾

مهربان — ( خود بخود ) ذوغال هم نماند ! . . . برای کار هم چیزی نیست ! . . . ( به انبان نگاه میکند ) برای شب هم هیچ نان نداریم ! . . . چه خواهیم خورد ! . . . اگر شوهرم بیاید ، و به جلدی یکی دو تا انبر بسازد ، برسم میدادم ، میفروخت . وبجهة شب یك نانی میگرفتیم . . . آخ ! فقر چه چیز مشکلی است ! . . . شب و روز کار بکن ، شب هم گرسنه بخواب ! . . . مابازی ، لکن بچه های بیچاره ! . . . الان خسته میایند . شکمها شان گرسنه ، نان میخواهند ! . . . ( از دیزیها ئیکه روی زمین بود یکی را بدست گرفته ) در اینجا قدری بلغور هست ، باری این را بگذارم بپزد ! برای نان هم خدا کریم است ! . . . ( از کوزه شکسته که یك گوشه هست آب بدیزی میریزد ) نان هم اگر پیدا نشود ، بچه ها بااین شکمها شان را سیر میتوانند بکنند ( دیزیرا روی آتش میگذارد ) تا وقتیکه بچه ها بیایند این هم میپزد ... یك نانی هم میداشتیم ! درد بیدرمان ! در یك چنین روز مبارکی باز کار کردن . تلاش کردن و باز گرسنه خوابیدن ! ( یکدفعه یکی دو پارچه آهن بدست گرفته ) بااین هادو انبر میتوان ساخت ، باقیمت دوانبریك نان خریده میشود ... ولی امروز بفروش خواهد رسید ، خدایا ! چه وقت ساخته میشود ، و چه وقت فروخته میشود ؟ . . . یك مشتری اگر نیاید ، امشب هم گرسنه خواهیم خوابید ! . . .

صدائی از خارج — هاه ! اینجاست دکان آهنگر ! . . .

مهربان — یکی میاید ! خدا بکند که یك مشتری باشد ! . . . ازراست یك دهاتی ، درحالتی که تبر شکسته دردست دارد ، مضطربانه واردمیشود . )

## مجلس دویم

مهربان — دهاتی

دهاتی — ( باوحشت باطراف نگاه میکند ) کجاست ؟ کجاست ؟

مهربان — ( میترسد باصدائی لرزان ) کی ؟ امان کیرا میخواهی ؟

دهاتی — ( باعجله توی دکان‌را وارسی کرده ) کجارفته است ؟ کجاست ؟

مهربان — شوهرم‌را میخواهی ؟ کی را میخواهی ؟ ( خودبخود ) مشتری مشغول تفتیش‌است ، آیابسرمان بلائی خواهد آمد ؟ . . . ( به دهاتی که حالا مشغول تفتیش است که را میخواهی ؟ بمن بگو .

دهاتی — ها ! . . . چیز . . . تو هستی ؟ . . . آهنگر توهستی ؟

مهربان — من نیستم . شوهرم‌است ، چه میخواهی ؟

دهاتی — ها ! اورا میخواهم . شوهرترا .

مهرن — الان میاید ؛ یك قدری تأمل کن .

دهاتی — به تأمل کردن وقت ندارم . . . درانجا آهنگر دیگر نیست

مهربان — خیر ، خیر ! الان میاید .

دهاتی — ( توبره که بدوشش بود زمین گذاشته رویش‌می‌نشیند ) ای ! یك آب بمن بده اگر اینطور باشد .

مهربان — ( بستوی آبرا بدهاتی‌داده خود بخود ) خدا بخواهدشوهرم



جلدی بیاید ! باده پانزده شاهی که ازاین خواهیم گرفت برای شب یك‌نانی میتوانیم بگیریم

دهاتی — (بعداز خوردن‌آب سبورا میدهد ) آخ ای ! . . .

(شکمش را وارسی میکند )اوه ! شکمم هی گرسنه‌است ! . . . یك قدری نان داری ؟

مهربان — (آهسته باخود) تمام ! ازمن نان میخواهند ! . . .

(بلند )نان مان تمام شده‌است ، هیچ نمانده‌است !

دهاتی — اگر اینطوراست ، من‌روم یك‌قدری نان‌بخورم بیایم ، تاآمدن من شوهرت هم‌خواهد آمد ! مهربان — آری‌آری ، الان میاید ، شما تبرتان را اینجا بگذارید : اوالان میاید ومی‌سازد بعداز یکساعت حاضر میکند .

دهاتی — (برخواسته توبره‌اش رابدوشش میاندازد )بسیار خوب ! (تبررا نشان میدهد )اینجا ، نگاه کن ! ازاینجا شکسته شده‌است ! باید جوش بدهد ! خوب‌است ؟

مهربان — (تبر را بدستش گرفته نگاه میکند )بسیار خوب ، بسیارخوب!

دهاتی — ا مازود میخواهم ، ؛ ! . . . سوای ساختن این بکار دیگر نگاه نکند

مهربان — خیلی خوب ! (خود بخود )کار دیگر ازکجا ؟

دهاتی — (میرود )تابرگردم باید حاضر باشد ، ؛ !

مهربان — خوب ، خوب ! (دهاتی بیرون میرود )



## مجلس سیم

مهربان (تنها)

مهربان — (پش خود) جناب حق تعالی کسی را گرسنه نمیگذارد ! اکنون ، از پولهائیکه از این خواهیم گرفت برای شب یك نانی میگیریم ! فردارا هم خدا کریم است ! . . . این را به آتش بگذارم که ، باری شوهرم حاضر ببیند . ( تبر را توی آتش گذاشته فرو کرده دم را میکشد و آتش را بهم میزند ) اول ها کار کم نمیشد ، نان مان را در میآوردیم ، حالا نمیدانم چه شد . است ؟ . . . ( صدای پا شنیده میشود ) هاه ؟ شوهرم آمد ( کاوه باپسرهایش خسته و مانده از راست وارد میشوند . )

## مجلس چهارم

کاوه — مهربان — بهرام — رستم

کاوه — ( بمهربان ) این جوالرا بگیر . ( مهربان جوال را گرفته پائین میآورد )

مهربان — این ذوغال یکچندروزی کار مارا اداره میکند

کاوه — ( جوالهای پسرهایش را پائین میآورد ) اصلا کار نیست که . . . ( به پسرهایش ) فرزندانم ؟ خسته شده‌اید ؟

بهرام — خیر بابا جانکم ؟ ما خسته نمیشویم !

رستم — خسته نشده‌ایم ، لکن شکمهان گرسنه‌است !



مهربان — ( رستم را بغل زده میبوسد ) آه ! اولادم !

کاوه — ( بمهربان ) نان داریم ؟

مهربان — ( محزونانه ) هیچ نیست !

کاوه — ( هردو پسرش را بغل زده ) آخ ! فرزندانم ! هم خسته ، وهم گرسنه هستید ! . . .

بهرام — ضرری ندارد ، بابا جانکم ! اگر باشد میخوریم ، واگر نباشد ، صبر میکنیم . . .

کاوه — ( بهرام را میبوسد ) جان ؟ پسر عاقل من ! ( برستم ) کوچولوی فرزندم ، تو طاقت گرسنگی داری ؟ تو خیلی کوچکی !

رستم — من اگر پیدا کنم ، میخورم ، بابا جانکم !

کاوه — ( رستم را میبوسد جانم ! پسرم !

مهربان — یك کسی این تبر را آورده است ، باید ساخته شود ، بعد از ساعتی بجهة گرفتنش خواهد آمد ! . . . اما ! خسته هستید . . .

کاوه — خستگی ضرری ندارد ! بچه‌ها گرسنه‌اند ! ( بیاجسته پیش دامنی رابکمر میزند تبررا ازآتش بیرون آورده نگاه میکند ، آتش را بهم میزند ، بعد چکش راگرفته یکی‌دودفعه روی‌سندان میزند . )

مهربان — ( دیزی را بچه هاشان میدهد ) این است ، پسر جان همایم ! خو را کی میپزد ! الان هم صاحب این تبر آمده پول خواهد آورد ، یك نان میخریم ، میخورید .

کاوه — فرزندجان‌هایم ! برای اینکه گرسنگی را فراموش کنید برای شما یك کاری پیدا کنم ، کار هردردیرا از خاطر میبرد ! ( چند پارچه آهن زنك زده گرفته ، جلو آنها میاندازد ) این هارا پاك کنید !

بهرام ، رستم — ( هردو یکمرتبه ) خیلی خوب ، بابا جانکم ! . . . ( آهن‌ها را گرفته به یکدیگر میمالند ، مشغول پاك کردن میشوند . )

کاوه — ( به مهربان ) توهم بسر دم برو .

مهربان — بسیار خوب . ( پشت کوره رفته شروع بکشیدن دم میکند . )

کاوه — ( آتش‌را بهم میزند ، تبررا بر میگرداند و با جاروب آب از حوض گرفته به آتش میپاشد ) شب و روز تلاش کردن ، و باز گرسنه ماندن ! خوراك و نان بقدر شکم بیرون نتوان آوردن ! داد ! فلك ! . . . تلاش کردن باز تلاش کردن !

مهربان — شوهر جانم ! اول چه قدر زیاد کار پیدا میشد ! تلاش میکردیم باری نانمان‌را بیرون میاوردیم ! حالا چرا اینطور کار پیدا نمی شود ! این چه اوضاعی است ؟

کاوه — چه کاری پیدا خواهد شد؟ برای ما کار از برزگرها ، و دهاتی‌ها وعمله ها باید بیاید ، آنها حالا . . . چه هستند . . . به کارمان نگاه میکنیم !

مهربان — « دم زارها کرده » چه میخواهی بگوئی ؟ نمی توانم بفهمم !

کاوه — به کارمان نگاه میکنیم ! دم‌را بدست بگیر !

مهربان — خیر ، حقیقت سبب اینکه حالا کار پیدا نمیشود چیست . میخواهم بگوئید ،

کاوه — سببش را نپرس ، حالا کار در دستمان هست یا ، باو نگاه میکنیم ! . . . برزگرها کاوها شانرا از دست دادند ، ازما ساختن ابزار . چرا میخواهند ! . . . بجهة دست اطفال وبچه‌ها ابزار کار داشتن مجبورند



! پیشه ، وتبررا برای کی خواهند ساخت ؟

مهربان — از حرف ها ئیکه میزنی چیزی نمیتوانم بفهمم ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

کاوه — بکارمان نگاه کنیم ، بفهم یانه !

مهربان — خیلی خوب . اما چه چیز است ؟

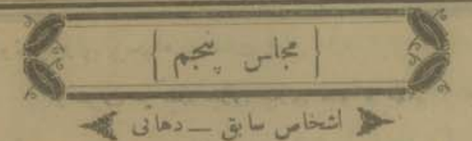
کاوه — هیچ چیزی نیست ، من مثل دیوانه‌ها یك حرفی میزنم !

رستم — ( آهنی‌را که در دستش پاك میکرد به‌بهرام نشان میدهد ) ببین ، من براق کردم ، تو هنوز نتوانسته‌ئی براقش کنی ! . . . ( جسته به‌پدرش نشان میدهد ) ببین ، بابا ، من براق کردم !

کاوه — ( رستم را نوازش میکند ) آفرین پسر جانم ! . . . ( تبررا از آتش درآورد روی سندان گذاشته مشغول کوبیدن میشود مهربان جسته سر دم زی راباز میکند ، بایك قاشق به‌همش میزند ، قدری جنبیده . باز به سر دم میرود . )

کاوه — ( بعدازآنیکه یکی دو دفعه تبررا از آتش درآورده میکوبد آنرا توی حوض فرو کرده تاب میدهد ) اینهم درست شد ! ( بیکطرف میگذارد . )

مهربان — ( دم‌را ول کرده نزدیك میاید ) حالا ، نان امروزمان‌را درآوردیم ! . . . اگر کار باشد ، آدمیکه تنبل نباشد گرسنه نمیماند ، ولی کاری پیدا نمیشود . ( دهاتی از راست وارد میشود . ) هاه ! اینست ، صاحب تبر آمد !



## مجلس پنجم

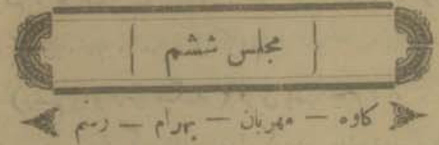
اشخاص سابق — دهاتی

دهاتی — آی ! درست شد ؟

کاوه — ( تبررا برداشته میدهد ) حاضر !

دهاتی — ( بعد از آنکه تبر را بدقت نگاه میکنند ) چه باید بدهیم ؟

کاوه — هرچه میخواهید بدهید . ( دهاتی یك پول سفیدی میدهد . ) خدا برکت بدهد ! ( پول سفیدرا میگیرد ، دهاتی میرود . )



## مجلس ششم

کاوه — مهربان — بهرام — رستم

کاوه — ( پول سفیدرا به بهرام میدهد ) بگیر ، پسرجانم ، از برای ما یك نانی بخرو ، بیا .

بهرام — ( پولرا گرفته میرود ) چشم !

رستم — من هم بروم ، بابا ؟

کاوه — برو ، پسر جانم !

رستم — ( برجسته میرود ) داداش جانم! بایست تا منهم بیایم ! (باهم میروند) .

## مجلس هفتم

کاوه — مهربان

کاوه — ( از دنبال بچها نگاه کرده ، بمهربان ) خدا بخشد ! . . . ، در دنیا اگر چیز دیگری نداریم ، این دو اولاد را داریم ! . . . خدا



از ظلم ظالم حفظ کنند .

مهربان — چه میگوئی ؟

کاوه — چه گفتن خواهد بود ؟ . . . میگویم درمقابل هر نعمت جناب حق تعالی این دو اولادرا بما مرحمت فرموده است !

مهربان — آنرا فهمیدم ، اما یك چیز دیگری هم گفتی ، چه گفتی ؟

کاوه — بلی ! گفتم ، خداوند اولادهای مارا از ظلم ظالم حفظ کنند .

مهربان — البته ، اما من از این چیزی نتوانستم بفهمم ، از ظلم ظالم مقصودت چیست ؟

کاوه — مقصود ظلم کردن آدم ظالم است .

مهربان — متین اما گفتن این حرف چه سببی دارد ؟

کاوه — هیچ ! . . . از محبتی که به بچها دارم میگویم .

مهربان — نه ! در این یك سببی هست . . . ، از صبح تا بحال خودبخود گفتگو کرده تأمل میکنی ! میترسم ، مبادا یك بدبختی بسرمان بیاوری ! . . . باینطور چیز ها چرا داخل میشوی ؟ . . . بتو چه دخلی دارد ؟

کاوه — ( باتغیر ) میگوئی ، بمن چه دخلی دارد ؟ . . .

مهربان — اینطور ها ! ما مردمان فقیر ، اشخاص محتاجی هستیم ، باید بکار خودمان برسیم . . . بکارهای بزرگ داخل شدن وظیفهٔ ما نیست

کاوه — از چه بابت وظیفهٔ من نخواهد بود ؟ چونکه بمنافع شخصیهٔ من برمیخورد ، وظیفهٔ من است . . . از صبح تا بحال از نبودن کار شکایت میکردی ! سبب حالیه که برای ما و برای خیلی مردمان دیگر کار پیدا نمیشود ، همان ظلم ظالم است ! . . .

مهربان — حالا ، باز مثل معما حرف زدن را شروع کردی ! چه میخواهی بگوئی ؟

کاوه — این خوراکی‌را ازروی آتش بردار ، حاضر کن ، بچها هم حالا میباشند .

مهربان — در اینجا ، باز مرا در فکر وانتظار میگذاری ! مرادت را بگوها !

کاوه — بخوراکی رسیدگی کن ! که چه لازم است ؟

مهربان — نه‌نگاه‌هم نخواهم کرد ! جز دانستن سبب اضطراب تو به‌هیچ چیز رسیدگی نخواهم کرد . . . باید بمن بگوئی .

کاوه — چیزی‌که زنها بدانند نیست .

مهربان — گفتگوی اینکه در میانه یك چیزی هست خودت هم اقرار میکنی ! . . . چه چیزاست ؟ بمن بگو !

کاوه — خوب ! چشم ! میگویم . اما میتوانی قول‌بدهی که مضطرب نخواهی شد ؟

مهربان — امانست ! چیزیکه باعث اضطراب بشود هست ! عجب چگونه چیزی است ؟

کاوه — خیلی خوب ! حالا که اصرار داری . میگویم ، ضحاك یك خوابی دیده‌است ، ومؤبد ها این خواب‌را تعبیر کرده . گفته‌اند که : هر روزدوبچهٔ سر بریده مغز سرشان‌را بمارها ئیکه معبود خودمان‌است‌بده . . .

مهربان — آخ ! وامصیبت !

کاوه — آنکه ، ظلم ظالم میگفتم این است ! خداوند اولاد های مارا از ظلم ظالم خلاص کند !



مهربان — آن مؤبد هائیکه این خواب را اینطور تعبیر کرده اند خودشان را آدم میشمارند ؟ و آنکسی که این تعبیر را قبول کرده و اجرا میدارد خودش‌را انسان فرض میکند ؟

کاوه — صوس ! . . . صوس ! . . . مابچها داریم ، دهنمان را نباید بازکنیم ! اگر چه این حرفهای مارا هم بپرسند . . .

مهربان — بچهای مارا هم ! . . . بچهای مارا هم میگیرند ؟

کاوه — بچها نیرا هم که گرفته سر بریده اند مثل بچهای ما ، اولاد پدر ومادرند !

مهربان واویلا ! چه میگوئی ! . . .

کاوه — ( محزون میشود ) آخ ! کاش میدیدی امروز در کوه بعد از آنیکه کاو ها ، وگوسفند های جوپانهای بیچاره را گرفتند ، اولادشان را هم میخواستند بگیرند ! اولادهاشانرا ! . . . نمی فهمی ؟ پارهٔ جگر بیچاره‌ها را گرفتن ، و بمار ها قربانی کردن ! . . . انسان را بمار قربان کردن ! . . . آخ !

مهربان — شوهر عزیزم ! چه میگوئی ؟ . . . حرفت صحیح است ؟ . . . میگوئی که بچهای ماهم در مخاطره اند ! بانها هم یك روزنوبت خواهد رسید ! . . . آخ ! ( گریه میکند . )

کاوه — بخدا امانت می سپارم ! . . . خداوند حفظ کند !

مهربان — خدا میداند ! ازاین ببعد اولادهایم را ازپهلویم جدانخواهم کرد ! . . . خدا نکند ! بعد از آنیکه اولاد هامان را ازدست بدهیم چگونه زندگی خواهیم کرد ! . . .

کاوه — صوس ! بچها میایند ! . . . ( بهرام و رستم در حالتیکه

دست هرکدام یك نان است وارد میشوند .)

## مجلس هشتم

کاوه — مهربان — بهرام — رستم

مهربان — ( بی اختیار جسته بچهارا بغل زده گریه میکند ) آخ ! اولادهای عزیزم ! . . . خداوند شما را ازظلم ظالم حفظ بکند !

کاوه — مهربان !

بهرام — مادر جانکم ! . . . امان است ! شما را چه میشود ؟

رستم — مادر جانکم ! چرا گریه میکنی ؟

کاوه — مهربان ! چه میکنی ؛ من بتو گفتم اینطور بکن ؟

مهربان — آخ ! در دستم نیست ؛ هر قدر بخاطرم میاید . . . خدا نکند ! . . .

کاوه — صوس ! . . . صوس !

بهرام — مادر جانکم ! شمارا چه میشود ؟

مهربان — هیچ ، پسرم ، هیچ !

رستم — نه ! یك چیزی شده است که ، گریه میکنی !

بهرام — این گریه کردن بی سبب نیست !

کاوه — مهربان ! نگاه کن ، بچهارا میترسانی ! . . . ( به بچها ) فرزندان عزیزم ! اشك چشم زنها بسیار زیاد است ! شما گوش ندهید ! خبری نیست ! . . . ( بچها متوحشانه نگاه میکنند . )

مهربان — ( بعداز پاك کردن اشکهای چشمش بچهارا میبوسد ) چیزی





نیست ، فرزندانم .. چیزی نیست ! . . . گرسنگی شما بخاطرم آمد ، برای آن گریه میکردم !

بهرام — مادر جانکم ! ما گرسنه نمیمانیم ؛ بجهة اینکه ، الان غذا خواهیم خورد .

کاوه — ( بمهربان ) تو بیا ، این غذارا نگاه کن ، بخته است ؟ اگر بخته باشد ، ازروی آتش بردار ، بخوریم ؛ شکممان خیلی گرسنه است .

مهربان — ( بهلوی اجاق رفته به دیزی نگاه میکند ) بخته است . (دیزی را ازروی آتش برداشته بزمین میگذارد ؛ جهار قاشق هم باطرافش میگذارد ، نانهارا پاره میکند . ) نزدیك بیائید ، فرزندها ، غذا بخوریم . ( بچها هم نزدیك رفته مشغول خوردن میشوند . )

رستم — بابا ! آن بچها ! امروز چه قدر قشنك بازی میکردند !

کاوه — پیر شوی ، پسرم ، شما آنطور بازی نکنید ! که شما را پیش مارها خواهند انداخت .

رستم پیش مارها چرا میاندازند ، بابا ؟

کاوه — بچهائیکه آن بازیرا بکنند پیش مارهامیاندازند ؛ شما هیچ وقت آن بازیرا نکنید !

رستم — های ! امروز صبح بازی کردیم ها !

کاوه — ضرری ندارد ؛ در آنجا کسی ندید .

بهرام — آن بچهارا پیش مار ها خواهند انداخت ؛ بابا ؟

کاوه — نه ، فرزندم !

بهرام — باباهاشان چرا گریه میکردند ها ؟

کاوه — گاوهاشانرا برده بودند ؛ برای آن .

رستم — بابا ! اگر مارا بخواهند پیش مار ها بیندازند نخواهی گذاشت ؟
کاوه — نه ، جان پسرم نمیگذارم !
مهربان — ( رستم را میبوسد ) بچه جانم !
کاوه — آخ ! فرزندانم چه قدر باشعور ، و چه قدر باعقلند . فرزندان عزیزم ! خداوند شما را از ظلم ظالم حافظ باشد ! . . .
مهربان — آمین ! . . . ( بعد از مدتی غذا خوردن به سکوت ) صدای پاست . . . کی میآید ؟ . . .
کاوه — خدا کند ، باز یك مشتری باشد . . . ( یك صاحبمنصب با چهار نفر سرباز واردر میشوند . )

## مجلس ۴۴

اشخاص سابق — سرباز ها

صاحبمنصب — دکان کاوهٔ آهنگر این است ؟
کاوه — بلی ، این است . کاری دارید ؟ یا فرمایشی هست ؟
مهربان — ( آهسته ) آخ ! میترسم . . .
صاحبمنصب — کاوه تو هستی ؟
کاوه — بلی آقا ، کاوه منم . . . اگر فرمایشی داشته باشید ، بجهة امتثالش حاضرم !
صاحبمنصب — خیر ، امری نداریم ، یك سؤال داریم ، یك چیزی میخواهیم بپرسیم .
کاوه — ( در حالتیکه چیز میخورد ) بفرمائید ،



عرض خواهم کرد .
مهربان — ( آهسته ) وای ! این است ، از هرچه میترسیدم میخواهد بسرمان بیاید !
کاوه — سوس ! . . .
صاحبمنصب — تو امروز صبح کجا بودی ؟
کاوه — برای چه میپرسی ؟
صاحبمنصب — به پرسیدن ماموردم ، از آنجهة میپرسم .
کاوه — امروز صبح بجهة ذوغال خریدن رفته بودم ، بادو پسرم همراه بودیم .
صاحبمنصب — اینها پسرهای تواند ؟
کاوه — بلی ، اولاد های سوگلی من اند .
صاحبمنصب — ها ! معلوم شد ! . . . در هنگام رفتن بی ذوغال یادر مراجعت به چه اشخاص دوچار شدید ؟
کاوه — من چه میدانم ؟
صاحبمنصب — خوب خوب ! . . . کی هارا دیدید ؟
کاوه — خیلی آدم ها دیدم ، اما ازپرسیدن شما خبر نداشتم که بخاطر نگاه دارم .
صاحبمنصب — صبر کن ، من بخاطر تو بیاورم ، به یك دسته از چوپانها دوچار نشدید ؟
کاوه — ها ! بلی ، بچند نفر چوپان دو چار شدیم .
صاحبمنصب — با آنها چه صحبت داشتید ؟
کاوه — گفتم که ، سؤال کردن شمارا نمیدانستم که حرف هایم را از

بر کرده . خاطرم نماند . . . یك کمی با آنها صحبت داشتیم ، من بکار خود رفتم ، آنها هم بکار خودشان . . .

صاحب منصب — آن چوپان ها چه کردند ؟ آنهم در خاطرت نیست ؟

کاوه — هرچه کرده باشند ، بکنند ! . . . هر کسی هر کاری بکند داخل شدن بان وظیفهٔ من است ؟

صاحبمنصب — بکار هائیکه آنها کرده اند اگر توهم داخل شده باشی .

کاوه — کاری که آنها کرده اند چیست ؟ اولا این را بدانم . بعد . جواب بدهم .

صاحبمنصب — تو میدانی .

کاوه — من چیزی نمیدانم !

مهربان — ( آهسته بکاوه ) امان است ! جواب ترش نده ! مردمان وحشی بودنشان را نمی بینی ؟

کاوه — ( به تندی ) صوس تو !

صاحبمنصب -- تو چیزی نمیدانی . ها ؟ . . . اگر آنطور باشد ، من بگویم . گوش کن .

کاوه — بفرمائید .

صاحبمنصب — آنها آئین جم را اجرا میداشتند ، توهم به آئین داخل شدی . . .

مهربان — ( بی اختیار ) واویلا ! ( کاوه به مهربان از روی غبط نگاه میکند . )

صاحبمنصب — انکار هم خواهی کرد ؟



کاوه — کاری که کرده ام اگر جنایتی هم بود ، باز انکار را قبول نمیکردم حالا که نیست . . .

صاحبمنصب — حرفت را تمام کن ، بدانم ! کاری که کردهٔ جنایت نیست ؟

کاوه — حاشا !

مهربان — ( آهسته ) آخ ! امان است گرم نکن !

کاوه — ( به غبط ) صوس ، میگویم !

صاحبمنصب — چه گفتی ، چه ؟ . . . این جنایت نبوده است ،

کاوه — نبوده است ، البته ، نبوده است !

صاحبمنصب — تو ممنوع بودن اجرای آئین جم را نمیدانی ؟

مهربان — ( به صاحبمنصب ) امان است ! به قصورش نگاه نکنید .

کاوه — ( باغبط ) صوس تو !

مهربان — وای !

صاحبمنصب — مثل اینکه این را جنایت نمیدانی احتمال که جزایش را هم ندانی .

کاوه — غیر ازکار خودم چیز دیگر نمیدانم ! ( بسندان میزند ) من کارم را بلدم ، بجهة دانستن چیز دیگر وقت ندارم ! . . . ( زنش را با بچهایش نشان میدهد ) اینها را نمی بینی ؟ حیات اینها باین متوقف است ! این رامن میفهمم ، سوای این چیز دیگر وظیفهٔ من نیست !

صاحبمنصب — حالا جزای این قباحتی که کردهٔ نمیدانی ، ها ؟

کاوه — نه قباحت کارم را میدانم ، نه هم جزایش را !

صاحبمنصب — اگر اینطور است ، آنرا هم من بگویم ، هر کس آئین جم

را اجرا بدارد اموالش مصادره میشود ، اولاد هایش هم به معبود های ضحاك قربانی میشود !

مهربان — داد و بیداد !

صاحبمنصب — تو مالیکه بتوان مصادره کرد نداری ، اولاد هایت را خواهیم گرفت

کاوه — ( باحدت ) اولاد های مرا ؟ اولاد های من !

مهربان — ( باتأسف فوق العادة ) آخ ! بیچاره من ! . . . آخ ! . . . اولاد هایم ! . . . ( پسر هایش را بغل زده میبوسد ، و گریه میکند . )

صاحبمنصب — پسرهایت را هم بدایرهٔ آئین جم تبا بیدی ، خودت هم داخل شدی ! ماننگاه میکردیم . حالا بعد از گرفتن دوپسرهایت ، این دکانت را هم خراب میتوانستیم بکنیم ، لکن انصاف خواهیم کرد ، تنها یك پسرت را خواهیم گرفت ، اگر متنبه نشدی ، باز چنین حرکتی دیده شد ، آن یکی پسرت را هم ازدست خواهی داد !

مهربان — ( در حالتیکه بچه ها را در بغل دارد گریه میکند ) آخ ! فرزندانم !

کاوه — ( به صاحبمنصب ) نکنید ! . . . یك روز میشود ، جزای این ظلم را بیبنید ! . . . انصاف بکنید یك خورده ، انصاف ! . . . بجهة مارها هم انسان قربانی کردن میشود ؟

صاحبمنصب — حالا ! برای در این فکر بودنت ، اینطور زبان بازیت یك پسرازدست میدهی ! . . . اگر از این خیال بکلی بر نگردی ، یقیناً آن یکی را هم ازدست خواهی داد !

کاوه — ( به تندی ) حرف راست زدن در دست من است ، اجرای



هرظلمی را که بخواهید در دست شما ! . . . بسم الله ببینم ! . . . اگر یك خدائی باشد ، انتقام مرا خواهد گرفت ! . . . حالا جز اینکه بامر شما اطاعت کنم کار دیگری از دستم نمیاید ! . . . ( به چکش بزرگی که در پهلویش بود و که صاحبمنصب بعداز چندین دفعه نگاه کردن باما یوسی خود بخود ) آخ ! شش مردند ! چه کنم ! . . . ( به سندان تکیه کرده گریه میکند . )

صاحبمنصب — ( بسربازها حرکت کنید . ببینم ! . . . یکی از این بچه هارا بگیرید !

مهربان — وامصیبت ! . . . ( بچه هارا بغل زده بسربازها بطور وحشت نگاه میکند . )

کاوه — آخ ! فرزندانم !

یکنفر — کدام یکی را ؟

صاحبمنصب — هرکدام باشد . . . صبر کن ، ازخودشان بپرسیم . . . ( بکاوه ) کدام را بگیریم ؟

کاوه — ( نزدیك صاحبمنصب آمده باغبط ) هرکدام را که بگیرید ؟ از دهن خودم میخواهید بگویم فلان را بگیرید ؟ . . . دهن یك پدری میتواند بگوید ، پسرم را بگیرید وبجهة مارها قربانی کنید ؟

صاحبمنصب - حکماً یکی گرفته خواهد شد ! . . . از تو میپرسم : کدام یکی را بگیریم ؟

کاوه — میگوئی کدام را ؟ هیچکدام را یاخود جانم را !

مهربان — ( باحدت وانقلاب میرود مابین بچها وسربازها میایستد ) البته ! تاجان مارا نگیرید اولاد مارا نمیتوانید بگیرید ! . . . ( یسینه اش

میزند ! ) مارا بکشید . بعد اولادمانرا بگیرید ! . . .

صاحبمنصب — فهمیدم ! نخواهید گفت ( بهرام را نشان میدهد) این بزرگش را بگیرید ! . . . ( سرباز ها مهربان را پرت کرده بجهة گرفتن بهرام میروند . )

مهربان — ( پریده بهرام را بغل زده نگاه میدارد ) آخ ! بهرام را ! نه ! نمیدهم ! . . .

صاحبمنصب — ها ! آنرا خیلی دوست دارند . . . حالا که اینطوراست آن یکی را بگیرید ! ( سرباز ها میخواهند رستم را بگیرند . )

مهربان — ( بهرام را رها کرده رستم را بغل میکند) واویلا ! رستمم را ! . . . نه ! ول نمیکنم ! . . . ( سرباز ها بهرام را گرفته میبرند . )

کاوه — ( ازمکانی که ایستاده بود متحیرانه نگاه میکند ) فرزندم !

مهربان — ( رستم را ول کرده بجهة رهانیدن بهرام ازدست سرباز ها میپرد )

خدایا ! امان است ! . . . رها کنید اولادم را رها کنید ! . . . ( سر بازها از نظر غایب میشوند . مهربان به پای صاحبمنصب افتاده ) امان است عفو کن ! این دفعه بخش ! . . . دفعهٔ دیگر نخواهند کرد ! . . . ایندفعه را بمن بخش ! مرحمت کن ! پسرم را رها کن ! . . . (صاحبمنصب مهربان را باپا هایش دور میکند . )

کاوه — ( باتندی ازبازوی مهربان گرفته میکشد ) التماس نکن ! . . . التماس دنائت است ! . . .

مهربان — ( به کاوه ) واویلا ! پسرم را خلاص کن ! . . . چه ایستادهٔ ! . . . پسرم را خلاص کن ! . . . پسرم را میبرند ! . . .



خلاص کن !

صاحبمنصب — ( بسربازها ) برویم ! ( شروع برفتن میکنند . )

بهرام — ( درحال رفتن ) الوداع . ننه جانکم ! . . . الوداع . بابا ! . . . الوداع . برادر جانم ! . . .

مهربان — فرزند جانم ! . . . ( غش کرده میافتد . )

کاوه — آخ ! پسرمن ! . . . ( گریه میکند )

رستم — برادرم را کجا میبرند ! ( گریه میکند . سرباز ها بهرام را درمیان گرفته میروند . )

## مجلس دهم

کاوه — مهربان — رستم

رستم — ( نزدیك رفته مادرش را بحال غش می بیند ) وای ! ننه ! چه شد ؟ . . . ( رویش را بر گردانیده به کاوه که در گریه کردن است نزدیك میشود ) بابا جانکم ! . . . برادرم را بکجا بردند ! . . . برادرم دیگر هیچ نخواهد آمد ؟ . . .

کاوه — ( رستم را بغل زده میبوسد و گریه میکند ) فرزند جانم ! . . . خداوند تورا از ظلم ظالم حفظ کند ! . . . آخ یکدانه فرزندم ! . . . ( گریه میکند . )

مهربان — ( بخود آمده و نیامده پریده به کاوه نزدیك میشود ) آخ ! فرزندم . . . فرزندم چه شد ؟ . . . پسرم را چه کردند ! . . . وای ! بهرام ! . . . پسرم بهرام ! . . .

رستم ـ ( گریه میکنند ) وای نه نه ! برادرم را سر خواهند برید !

کاوه ـ ( از راه توکل بمهربان ) چه از دست میاید ! خدا این را بخشد ! . . . خدا این را از ظلم ظالم خلاص کند ! . . .

مهربان ـ چه شد ؟ . . . از بهرامم امیدم را ببرم ؟ . . . بهرام خلاص نخواهد شد ؟ . . . بهرام را قربانی مارها خواهند کرد ؟ . . . مغزش خوراك مارها خواهد شد ؟ . . . دیگر هیچوقت اورا نخواهم دید ! . . . آخ ! پسرم ! . . .

کاوه ـ دیگر چه چاره ! . . . باظلم ظالم مقاومت نمیتوانیم بکنیم ! صبر ! تحمل ! رضا ! توکل ! . . . سوای این چیزی ازدستمان نمیاید ! . . .

مهربان ـ دادو بیداد ! درصورتیکه کشته شدن پسرم را یقین دارم چگونه میتوانم تحمل بکنم ! . . . این راهم صبر میتوان کرد ؟

کاوه ـ آگر یك پسرمان را ازدست دادیم ، حالا که ، یك پسر داریم ! . . . خداوند این را از ظلم ظالم حفظ کند !

رستم ـ ( گریه میکند ) نه نه جانکم !

مهربان ـ فرزند جانم ! . . . ( رستم را بغل زده گریه میکنند )

کاوه ـ ( خود بخود ) وا مصیبت ! پسرم را برده مثل بره سر خواهند برید ! . . . مغزش رابه مارها خواهند داد ! . . . (بایك رعشه و اضطراب) پسر مرا ! . . . های ! نه ! . . . این را نمیتوان تحمل کرد ! . . . ( بصدا خسته بلند ) رفیقهٔ من ! من میروم ! . . . تضرع خواهم کرد ! . . . دست خواهم بوسید ! پا خواهم بوسید ! التماس خواهم کرد ! . . . چه چاره ! بلکه رحم کردند . . .



مهربان ـ امان است ! امان است ! . . . برو بلکه جناب حق تعالی مرحمتی کرد . . .

کاوه ـ انشالله ! . . . حالا یك بروم ، ( شروع برفتن میکنند )

مهربان ـ امان است ! تندی نکن ! ترش گوئی نکن ! . . . تضرع کن ! التماس کن ! . . . پسرم را خلاص کن !

کاوه ـ ( درحین رفتن ) انشالله ! . . . ( میرود ، )

## مجلس یازدهم

مهربان ـ رستم

مهربان ـ ( رستم را میبوسد ) آخ ! پسر جانم ! . . . صبح هر دو را بکمربسته بغل میزدم ! . . . آخ ! این فلاکت بخاطر کی میاید ! . . .

رستم ـ نه نه جانم ! بهرام کجا رفت ؟ . . . کجا بردند ؟ . . . هیچوقت دیگر نخواهد آمد ؟

مهربان ـ ( گریه میکنند ) خواهد آمد ، فرزند جانم ! . . . خواهد آمد

رستم ـ شما نگفتید سرشرا خواهند برید ؟

مهربان ـ نه ، فرزند جانم !

رستم ـ آخ ! برادرم را خواهند کشت ! . . . من فهمیدم ! . . . ( گریه میکنند . )

مهربان ـ ( اشکهای رستم را پاك کرده گریه میکند ) تو گریه نکن ،

فرزندم ! گریه نکن ! . . . ( خود بخود ) ای خدا ! تو هم میتوانست پسرم را خلاص کند ! همراه خودش میتوانست بیاورد ! . . . انسان چه قدر غافل است ! امروز صبح تشنه از گرسنگی شکایت میکردم ! . . . آه ! گرسنه باشم ! سنگ بشکمم می بندم : علف میخورم : خاك میخورم ! لکن چنین مصیبتی دوچار نشوم ! . . . از پاره های جگر جدا نشوم ! . . . آخ ! فرزند جانم ! . . . عجب خواهد توانست خلاص کند ! . . . یا اگر نتواند خلاص کند . . . وای ! من بی او چگونه میتوانم زندگی کنم ! . . . ( صدای پا شنیده میشود . ) آخ ای ! پسرم را میاورند ! . . . ( با اضطراب بدرب نگاه میکند ! چهار پنج سرباز با یك صاحبمنصب وارد میشوند . ) واویلا ! . . . کسان دیگر میایند ! . . . ( پسرش را در بغل نگاه داشته با نظر وحشت به سربازها نگاه میکند . )

## { مجلس دوازدهم }

مهربان – رستم – سربازها

صاحبمنصب – دکان کاوه این است ؟

مهربان — ( پسرش را تنگ در بغل گرفته ) چه میخواهید ؟ . . . چه خواهید کرد ؟

صاحبمنصب – دکان کاوه آهنگر این است ؟ میگویم .

مهربان — ( با صدائی لرزان ) برای چه میپرسی ؟

یکنفر – به پرسیدن چه حاجت است ؟ من میدانم ؛ این دکان دکان کاوه است ؛ این زن هم عیال اوست ؛ این بچه هم پسرش است !



صاحبمنصب — ( با انگشت بچه را نشان میدهد ) اگر اینطور است . بگیرید !

مهربان — ( با لرزهٔ فوق العاده ) واویلا ! . . . ( اشخاص نزدیك شده میخواهند رستم را بگیرند . ) خیر ! . . . رها نمیکنم ! . . . یکیشان را گرفتند ! . . . این را رها نمیکنم !

رستم — ( در بغل مادرش قایم شده ) مادر جانکم ! . . . خلاص کن ! مرا خلاص کن ! . . . ( سربازها رستم را میگیرند . )

مهربان — ( بپاهای صاحبمنصب میافتد ) امان است ! مرحمت کن ! لطف کن ! . . . یکدانه پسر دارم ! . . . نیم ساعت نشده است . برادرش را گرفتند ! . . . انصاف کنید ! . . . مگر مادر ندارید ؟ به اشك چشم یك مادر رحم نمیکنید ؟ . . . اولاد ندارید ؟ چگونگی محبت اولاد را نمیدانید ؟ . . . جگر پاره های یك مادر را از بغلش چطور جسارت کرده جدا میکنید ! سر بریدن اینطور معصوم ها را وجدان تان چطور قبول میکند ؟ . . . ول کنید ! در راه خدا ! پسرم را ول کنید ! . . .

صاحبمنصب — ( به سرباز ها ) برویم ! برویم ! . . . ما نباید بحرف زن ها گوش بدهیم ! . . . ( سرباز ها رستم را گرفته با صاحبمنصب شروع برفتن میکنند . )

مهربان – ( باکمال یأس ) آخ ! این هم میرود !

رستم – ( در بین رفتن گریه میکند ) مادر جانکم !

مهربان – فرزند جانم ! . . . ( سربازها با رستم میروند . ) رفت ! . . . ( غش کرده میافتد بعد از ساعتی کاوه وارد میشود . )

## مجلس سیزدهم

کاوه — مهربان

کاوه — ( باطراف دکان نگاه میکنــد ) آه ! کسی نیست ! چـه شـدند ؟ . . . ( مهربانرا می بیند ) وای ! ( به نبض وقلبش وارسی میکند . ) واویلا ! رستم هم نیست ! . . . مصیبت بالای مصیبت است ! . . . ( آب گرفته بصورت مهربان می پاشد . مهربان بخود آمده بر میخیزد . ) چه شدی ؟

مهربان — یاالله ! چه خواهم بود ؟ . . . ول کن . بمیرم ! بمیرم . . . رستم را هم گرفتند ! . . .

کاوه — آخ ! کی گرفت ؟

مهربان — ( گریه میکند ) پنج نفر مرد شبیه به آدمهای صبحی آمده . . . گرفته بردند ! . . .

کاوه — ( درکمال یأس ) آخ ! پسرهـای عزیزم ! . . . ( بعد ازمدتی گریه کردن ) نه ! باین تحمل نمیشود ! الآن ! حظ صبر وتحمل سر آمد ! . . . ( باهیجان پیش دامنی را در آورده . سر یك دکنك بلندی که در گوشهٔ دکان بود میکند . و یك چکش بزرك هم بدست میگیرد ) دیگر هرچه خواهد شد . بشود ! ( یك صدای پاشنیده میشود . از عقب جوپانها وارد میشوند . )





## مجلس چهاردهم

کاوه — مهربان — قباد — خسرو — نوذر

یزد — شیرویه — فریبرز

قباد — کاوه وعده ات را فراموش نکردهٔ که ؟

کاوه — چه خبر است ؟

قبـاد — یادت هست ، گفته بودی ، به ناموس یابه اولاد شما اگر خواستند دست اندازی کنند ، پیش من بیائید .

کاوه — ( بابی صبری ) های !

قباد — بعد از رفتن تو آمده اولادهای مارا گرفتند !

نوذر — احتمـال میرود که جگر پاره های ماالآن در دست جلاد باشند !

کاوه — دودانه پسرك مرا هم گرفتند !

خسرو — آخ !

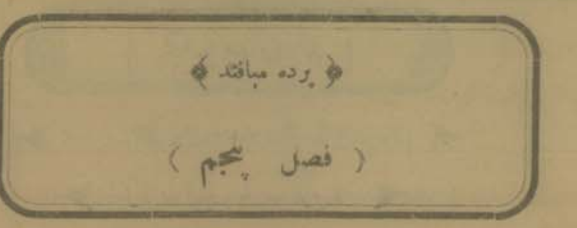
قباد — آیا ! بوعده وفا میکنید ؟

کاوه — ( بیرق که از پیش دامنی و دکنك ساخته بود باچکش نشـان میدهد ) من حاضرم ! برویم ! یاجگر پاره ها مان را خلاص میکنیم ! یااینکه خودمان هم تلف میشویم !

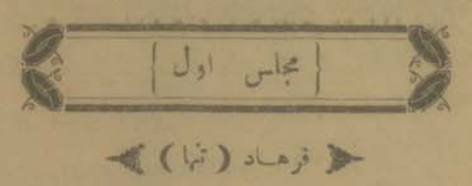
همگی — برویم ! خدا معین مان باشد !

مهربان — من هم خواهم آمد ! . . . هیچ نباشد . جنازهٔ پسرهـایم، یاخونهاشان که ریخته است ببینم !

همگی — ( میروند ) خداوند بمدد مابرسد ! ( میروند . )




( مجلس همان مجلسی که در فصل دویم ذکر شد معبد را نشان میدهد . وقتیکه پرده بالا میرود فرهاد نشسته مشغول فکر طولانی است . )




فرهاد ( تنها )

فرهاد — ( خود بخود ) عاقبت تکلیف و وظیفه این را هم بمن قبولانید ! . . . جگر پارهٔ خودم را بدست جلاد تسلیم خواهم کرد ! . . . مثل ره سرشرا بریدن ، و مغزش غذای این حشرات مدهش شدن را خواهم دید ! . . . البته ! دیگر امیدی نیست ! بعد از دوساعت اول دفعه ایست که بجهة این حیوانات مسکین انسان ذبح خواهد شد ! . . . از قربانی هائیکه سر خواهند برید احتمال که پسرم اولی خواهد بود ! . . . ( باضطراب برخاسته ) آخ ! یاربی ! تو میدانی ! چه کنم ؟ . . . پسرم را خودم باین گرداب انداختم ! حالا کشته شدن این را هم ببینم ، چگونه تحمل بکنم ! . . . ( بعد از ساعتی متفکرانه گردش کردن ) واویلا ! من چه کردم ! . . . به اتلاف جگرپارهٔ خودم سبب شدم ! یااگر مادرش خبر بپرسد . . . آه ! هرقدر ساعتها میگذرد وجدانم بی راحت میشود ! جگر



پارهٔ خودمرا بادست خودم حبس کردم ! بادست خودم از حبس بیرون آورده بدست جلادها تسلیم خواهم کرد ! با چشم خودم دراین محل بروحشت کشته شدنش را خواهم دید ! وبادست خودم مغزش را گرفته باین حشرات بخوره خواهم داد ! آخ ! ساعت ها میگذرد ! البته ! میگذرد ! . . . مؤبد هائیکه از خون انسان سیر نمیشوند الان آمده آئین قربانی را اجرا خواهندداشت ! . . . من آنوقتیکه پسرم را بحبس گذاشتم آمدن یك چنین ساعتی را باور نمیکردم ! انسانهارا بمارها قربانی کردن را محال گمان میکردم ! . . . مگر ظلم ظالم یك کار بمعنی نشدنی را هم باین آسانی اجرا میداشته است ! . . . البته ! میکند ؛ چونکه او یك خوابی دید که ازروی خیر تعبیر میتوانست بشود ، این مؤبدها محض خلوص خرج دادن بپردهٔ بالای مداهنه بر آمده ، بجهة ظلم ظالم آلت میشوند ! . . . اوبجهة بر انداختن آئین جم حکم بتدبیری میکند ؛ وزیرش محض اینکه تدبیری بخرج بدهد برای ریختن خون مردمان بیگناه و ازکر سنگی مردن فقرا بابزرگان فکر یك شیطنت میکنند ! اشخاصی که درپهلویش هستند تماما بجهة تلاش تعدیل ظلم ظالم دیگر بیشتر به جسارت واداشتن او واسطه میشوند ! ظلم کشیدن هرقدر تلخ باشد ، ظلم کردن هم همان قدر بامزه است که این آدمها اینطور واسطه شدن ظلم ظالم را تفاخر میکنند ! . . . ( بعد از یك مدت متفکرانه راه رفتن از پهلوی مذبح میگذرد ) اینجا ! . . . اینجا امروز پسرم کشته خواهدشد ! . . . پسر من ! . . . آخ ! چه کردم ؟ . . . پسرم را خودم باین گرداب انداختم ! . . . لکن چه میکردم ؟ وظیفه اینطور اقتضا میکرد ! . . . اورادرحبس گذاشتن ، او را به تلف دادن هم خودم وهم تمام عالمرا مأیوس کردن است

! . . . در راه آنوقتیکه اینقدر فدا کاری اختیار ، و اینقدر دنائت را مرتکب شدم و حصول آن وظیفه محال میشد ! خلاص کردن او را مجبور بودم ! بجهة خلاص او هم دیگری را بجایش گذاشتن مقتضی بود ! سوای پسرم کی را میتوانستم بگذارم ؟ سوای پسرم بچه کس حق مداخله میتوانستم داشت ! . . . بخصوص سوای پسرم شبیه باو از کجا پیدا میکردم ! . . . ( بعد از ساعتی فکر بطریق توکل ) چه چاره ! انشاالله در مساعی راه حصول این تکلیفم ، کارهای لغوی که مرتکب شده ام معفواست ! . . . البته ! این خوب است ! چونکه ازاین بزرگتر فدیه نمیشود ! لکن بعد از آنیکه این راهم بچشم گرفته ، جگر پاره ام را هم دراین راه فدیه بدهم باز اجرای تکلیفم موفق نتوانم بشوم ، اگر سرم فاش شود . . . و این کار معلوم گردد ! . . . آخ ! فرزندم ! . . . اگر او هم بدست بیاید ، تو را بی جا ازدست میدهم ! . . . هم ازمقصدم خواهم ماند ، و هم از پسرم آخ ! پسرم ! . . . ( گریه میکند . مهرو در کمال احتراز از راست وارد شده پهلوی فرهاد میرود . )

## مجلس دویم

فرهاد — مهرو

مهرو — ( شانهٔ فرهاد را حرکت میدهد ) فرهاد !

فرهاد — ( چون تا آنوقت مهرو را ندیده بود ، وحشت میکند ) آخ ! شما هستید ؟

مهرو — آه ! گریه میکنی !



فرهاد — این . . . چیز . . . زمان های گذشته بخاطرم آمدو . . .

مهرو — خیر ! در حق بچها باید یك خبر بدی باشد . . .

فرهاد — خیر . . . ( خود بخود ) اگر حقیقت حال را بداند ! . . .

مهرو — نه ! از من قایم میکنی ! . . . حکماً درمیانه چیزی هست ! این اشك ریزی چشمهای تو بودن یك بدبختی بزرك را اقتضا میکند !

فرهاد — خیر ! چیزی نیست !

مهرو — امان است ! بگو ! چه خبر است ؟ . . . آیا بقتل خوب چهر و پرویز حکم داده شده است ؟ . . .

فرهاد — ( با برودت ) خیر !

مهرو — وای که ! حکماً یك چنین چیزی هست ! . . . بدبخت خوب چهر ! . . . آه بیچاره من ! در عالم یك پسر داشتم از حیات و ممات اش اینطور بی خبرم ! کسی را که مثل اولاد دوست داشتم این دخترك بود ؛ آنرا هم فلك زیاد دید ! باین صورت مدهشه دیدن که در حضور کشته خواهدشد! ( گریه میکند . )

فرهاد — ( خود بخود ) دوست داشتن این خانم هم دختر ضحاك را باین درجه تعجب دارد ! لکن بدختر ضحاك بودن آنهم چیزی که دلالت کند نیست ! ( صدای پا شنیده میشود . فرهاد بادست پاچگی بمهرو ) میایند ! هر دوی مارا یکجا ببینند ! . . . تو برو !

مهرو — ( برخواسته میرود ) فرهاد ! خوب چهر را ! . . . امان است ! خوب چهر را خلاص کن ! . . . ( در بین رفتن خود بخود ) باین آدم اگر سرم را اشکار کنم ، احتمال که بجهة خلاصی دختر زیادتر کوشش کند ؛

بلکه هم یك چارهٔ پیدا میکنند . . . اکن مطمئن نمیتوانم بشوم ! . . . و هم شاید ضحاك دختر خودش نبودن را می فهمد ، اگر نمیخواست بکشدش ، آنوقت خواهد کشت ! . . . خیر ! سرم کشف نکردنی است ! ( میرود . ضحاك ، در حالی که خدمه از عقبش هستند ، از راست داخل میشود ؛ نوکر ها در عقب میایستند ؛ خودش بحضور مارها رفته سجده میکند . )

## مجلس سیم

( ضحاك — فرهاد — نوکر ها ( خدمه ) )

فرهاد — ( متوجه ضحاك است خود بخود ) کرنش کن ، کرنش کن ! چونکه درس رنجانیدن خلق عالم را از آنها گرفتهٔ !

ضحاك — ( بعد از سجده کردن درحضور مارها بلند شده دوزانو می نشیند) های معبودهای من ! . . . این دولت وسعادتم در سایهٔ خلوص وعبودیتی است که بشما دارم ! . . . اگر وطنم را ترك کردم ، معبودهای اجدادم را ترك نکردم بالعکس در کافهٔ بلادی که امروز حکمرانی دارم نشر عبادت شما را ساعیم ! . . . مخالفین بجهة شما قربانی خواهند شد ! . . . قصوریکه تا بامروز کرده ام عفو میطلبم ؛ ازاین ساعت ببعد دراجرای وظیفهٔ خودم که قصوری نشود سعی خواهم کرد ! . . . قصورم را اگر ببینید ، درعالم معنی بمن بیان کنید ، تا تکمیل کنم !

فرهاد — ( آهسته ) البته ! چون که کرده ات نقصان است !

ضحاك — (دعا میکند) ای معبود هایم ! اینك ، ازامروز انسان

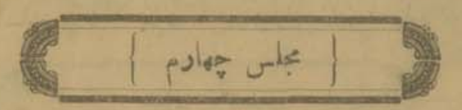


قربانی کردن بشما ،و مغز سر انسان بشما دادنرا شروع میکنم !

فرهاد — ( آهسته ) آخ ! با آن حشرات ملعون بزیر زمین خواهی رفت !

ضحاك — ( به خدمه ) مؤبد ها را صدا کنید ، بیایند !

یکی از خدمه — چشم ! ( از چپ میرود . قحطان وارد شده در حضور ضحاك سجده میکند ؛ بعد برخاسته سرپا میایستد . )



## مجلس چهارم

( اشخاص قبل — قحطان )

ضحاك — ( به قحطان ) چه خبر ؟

قحطان — آقای من ! گمان میکنم حکمی که از طرف شما صادر میشود از هیچ طرف مخالفت ، ویا دراجرای آن غفلت جایز نباشد .

فرهاد — ( خودبخود ) امان ای خدای من ! . . . باز چه مغلطهٔ میکند !

ضحاك — چه میخواهی بگوئی ؟

قحطان روز گذشته دیوانهٔ خونی را که امر به حبس وقتلش فرموده بودید گریزانیده اند !

فرهاد — وامصیبت !

ضحاك — آیا پرویز است !

قحطان — بلی آقای من !

ضحاك — ( به تندی ) چه میگوئی ؟ من او را در زندان میدانم . . .

ی گرنزانده است !

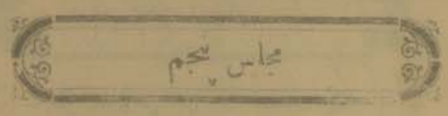
قطلان — از اشخاصیکه مأمور به حبسش کردید باید پرسید !

فرهاد — ( خود بخود ) ایوای ! از هرچه میترسیدم بسرم آمد !

ضحاك — فرهاد ! پرویزرا چه کردی ؟

فرهاد — ( مبلرزد ) در زندان است ، آقای من !

قطلان — عجبا ! در زندان هست ؟ . . . ( دم درب رفته بسربازهائیکه بیرون بودند اشاره میکند ، سربازها پرویز را بیاورند وارد میشوند . )



## مجلس پنجم

اشخاص قبل — پرویز — سربازها

فرهاد — ( تا پرویز را می بیند متوحش شده عقب میکشد ) آخ !

ضحاك — ( باحدت به فرهاد ) من بتو گفتم این آدم را بگیر وحبس کن ، یاگفتم بگریزان ؟ . . . ( فرهاد میلرزد ، جواب نمیتواند بدهد . )

پرویز — آقای من ! او مخالفت امر شما را نمیتوانست بکند ، ولکن بنده شمارا بقدری دوست میدارد ، که بجهة خلاصی او ، پسرش رابجای من گذاشت ! ( گریه میکند ) ولی من نمیتوانستم قبول کنم . . . هیچ وقت قبول نمیتوانستم بکنم که بجای من یك طفلك بیگناهی تلف بشود ! . . . اگر امروز نمیگرفتند ، خودم میامدم ! . . . باقباحت مهم ! . . . امر بفرمائید ؛ مرا در زندانی که مستحقم بگذارند ، پسر این بیچاره را خلاص کنند ! . . .

ضحاك — خیر ! حالاکه این آدم تلف شدن پسرش را میخواهد ، اوهم



هم همراه‌تو تلف خواهد شد ! . . . کسی راکه باختیار قبول قربانی کرده است اگر معبودهایم قبول میکردند ، خودش هم خلاصی نداشت ، ولی مادامیکه این نمیشود ، بجزآنیکه خودش ترجیح داده است اکتفا خواهیم کرد ! تنها پسرش را خواهیم سر برید .

فرهاد — وای !

قطلان — یك مأمور از امر حاکمش مخالفت کند ! . . . چه‌قباحت بزرگی است ! . . . ( فرهاد آهسته ) قربانی کردن رقیب مرا هم تو خواهی دید !

ضحاك — ( بسربازها ) این را بگیرید ! . . . و بزندان ببرید !

( سربازها پرویزرا گرفته شروع برفتن میکنند . )

پرویز — ( در حین رفتن خود بخود ) آخ ای ! بلکه یك دفعه هم در آنجا ببینم !

ضحاك — ( به فرهاد ) تو کلید زندان را تسلیم کن ! ( فرهاد یك کلید بزرك درآورده بسربازها میدهد ، سربازها میروند . ) جزای‌تو هم عجالة بعد از یکی دو ساعت که سر پرویز و پسرت دراینجا بریده خواهد شد بچشم خودت دیدن است ! ( مؤبدها بانو کری که عقب آنها رفته بود از چپ وارد میشوند ، مؤبدها بعد از آنکه در حضور مارها و ضحاك سجده میکنند برخاسته سرپا میایستند . )



## مجلس ششم

**اشخاص سابق — مؤبدها**

فرهاد — ( در کمال یأس خودبخود ) ایوای ! اینهمه زحمتهای سنواتیم به هدر رفت ! . . . دنائت هائی که مرتکب شدم بیهوده شد ! . . . بعد از آنیکه تکلیفم را نتوانستم اجرابدارم ، هم موجب اتلاف او و هم اتلاف پسرم میشوم ! . . . آخ ! عدم تدبیر آخ ! . . . ( طولانی فکر میکنند . )

ضحاك — ( به مؤبدها ) ای عابد های خاص معبودهای من ! اینك . مطلوب معبود های من بموجب خواب خودم و تعبیر شما ها از امروز اعتباراً شروع باجرا خواهد شد ! . . .

فرهاد — ( وحشت زده ) آخ !

ضحاك — از امروز اعتباراً انسان قربان معبودها خواهیم کرد ! غذای معبود های من مغز سر انسان خواهد بود !

مؤبد مؤبدان — البته ! همان عایدی معبود های ما ست .

فرهاد — ( خودبخود ) عجب خودش را یاپسرش را اگرقربانی بخواهند. باز اینطور خواهد گفت ؟

قحطان — تنها بجهة قربانی امروز ده یانزده بچه آورده شده است ؛ تماماً هم بچهای اشخاصیکه آئین جم را اجرا داشته اند . اگر اینطور بگذرد . حاجت به گرفتن قربانی بی سبب نخواهد بود !

ضحاك — میخواهی بگوئی که اجرا کنند های آئین جم زیاد است !



قحطان — البته ! زیاد است . لکن روز بروز درکم شدن هستند : اشخاصی که آئین جم را اجرا داشتند وقتیکه جمع شدن پسرهاشانوادیدند ، درکمال خلوص به کرنش معبودهای ما شروع خواهند کرد !

مؤبد مؤبدان — بچه هائیکه در زندان هستند همگی یك دفعه سر بریده خواهند شد ؟

ضحاك — خیر ، هرروز دوپسر کشته خواهد شد !

قحطان — پرسیدن اینکه اول کشتن چه اشخاص لازم است برای من واجب است .

مؤبد مؤبدان — خیر . قرعه خواهیم کشانید ، و هرروز دو پسر کشته خواهدشد !

فرهاد — آه !

ضحاك — اگر اینطوراست ، شما همه را اینجا بیاورید ، و بدهید قرعه بکشند اشخاصیکه بقرعه در آمدند لازمهٔ آئین را اجرا بدارید وبکشید . ( برخاسته حرکت میکنند . )

مؤبد مؤبدان — لکن . . .

ضحاك — ( میایستد ) چه هست ؟

مؤبد مؤبدان — اگرقرعه باسم خوب چهر در آمد . . .

ضحاك فوراً سرشرا ببرید .

مؤبد مؤبدان — اگر عفو بفرمائید . . .

ضحاك — ( باتندی ) عفواو !

قحطان — احتمال که از کرده پشیمان شود . . .

ضحاك — خیر ، یك آدمیکه باسر من مخالفت کرده باشد در این عالم

زیست نمیتواند بکنند !

مؤبد مؤبدان — تصدق کرمتان کنید . . .

ضحاك — (میرود) فدای معبود های من باشد ! شما امتثال امر کنید ؛ و هرکس بقرعه در آمد فوراً سر ببرید ! ( همراه خدمه بیرون میرود . )

فرهاد — ( سرش را پائین انداخته خود بخود ) خیال میکنی میخواهند خربوزه ببرند ! . . . آخ ! پسر جانم ! . . . ایوای ! املم . تکیهم ! . . . همه را از دست دادم ! . . . هیچیك امیدم باقی نماند ! . . .

## مجلس هفتم

فرهاد — قحطان — مؤبد ها

قحطان — ( گردش کرده خود بخود ) اگر بخودش نائل نشدم ، هیچ نباشد ، انتقامم را گرفتم ! در صورتیکه من وزیر پدرش هستم ، یك بنده اش را بمن ترجیح دادن !

مؤبد مؤبدان — ( به قحطان ) اگر قرعه باسم خوب چهر در آمد ، کشتنش را یك چند روزی تأخیر میکنم . . .

قحطان — سبب ؟ سبب ؟ . . . بلکه بکلی گذشت ، بلکه گفت رضا میدهم ؟

مؤبد — خیر او هیچ معمول نیست . . .

قحطان — آه !

مؤبد — لکن شاید خودش فردا رفع غضبش بشود ، اگر دخترشرا بخواهد چه میکنیم ؟

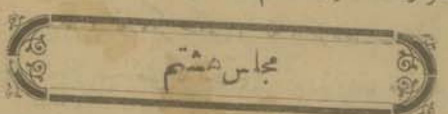


قحطان — خیر ! همینقدر که خودشان حکم کردند ، حکمشان باید اطاعت شود ! . . . اگر مسئولیتی آمد ، من بخودم میگیرم .

فرهاد — ( خود بخود ) خدا بلایت بدهد !

مؤبد مؤبدان — اگر اینطوراست ، فقط میدهیم قرعه میکشند ، قرعه باسم هرکس درآمد ، سرشرا میبریم .

قحطان — های های ! وقت هم میگذرد . . . من بروم حکم کنم ، اطفالی را که در زندانند روانه کنم . ( میرود . )



## مجلس هشتم

اشخاص سابق ( سوای قحطان )

فرهاد — ( خود بخود ) حالا بیاورند ! خواهند آورد ! . . . قرعه کشیده خواهند کشت ! . . . اینقدر اطفال بیگناه ! . . . آخ ! من حالا میایستم ! حالا قطع امید نمیتوانم بکنم ! وحال آنکه هم پسرم میرود هم . . . وای ! باری رفته چارهٔ برای خودم پیدا کنم ! . . . ( میخواهد برود . )

مؤبد مؤبدان — کجا ؟

فرهاد — جائیکه پسرم خواهد رفت !

مؤبد مؤبدان — خیر ! تو به یك جزائی محکومی ، فراموش کردهٔ ؟

فرهاد — ( دست پاچه شده ) جزا چیست ؟

مؤبد مؤبدان — کشته شدن پسرت وپسری را که خلاص کردی ، ومغزهاشانرا

باین معبود هـا دادنرا ببینی . . . این را باچشم خودت خواهی دید . بعد هرچه خواهی کرد . بکن .

فرهاد — ( میلرزد ) وای ! امان است ! التماس میکنم . بمن اینطور جزای سنگین ندهید ! . . . هیچکس در عالم اینرا تحمل نمیتواند بکند ! . . . کشته شدن پارهٔ جگرم را باچشم خودم دیدن ! . . . خیر . خیر ! از دستم نمیاید ! . . . ( میرود ) میروم !

مؤبد مؤبدان — ( به مؤبد ها ) بگیرید ! رهانکنید ! ( مؤبد ها فرهاد را گرفته بر میگردانند ) تو مگر حکمی را که ادا کردند نشنیدی ؟ . . . مارا هم مثل خودت از اشخاصی که اجرای حکم را باعال میکنند می شماری ؟ . . . اگر پسرت را دوست میداشتی . چرا اورا در زندان گذاشته . بجهة قربانی بریدن سرش را مخصوص کردی ؟

فرهاد — بجهة یك انسانیت ! بجهة خلاص کردن یك بیچارهٔ !

مؤبد مؤبدان — اگر اینطور است . حالا هم بجهة امتثال یك حکمی که داده شده است کشته شدن پسرت را بچشم خودت می بینی . از مخالفت کردن حکم دیگر بکلی میگذری !

فرهاد — ( درکمال حزن خود بخود ) ایوای سر بریده شدن جگرپارهام . محو شدن امیدم که از شانزده سال قبل تاکنون پرورانیده ام . هیچ شدن زحمات شانزده ساله‌ام دریك آن . دیدن یك آدمیکه مثل دو چشم حفظ کرده ام بقربانی این حیوانات مسکین سربریدن ! . . . وامصیبت ! چه عذاب بزرگی است ! وچه مأیوسیت بزرگ ! . . . دیگر عمر بمن حرام شد !



مؤبد مؤبدان — ( به مؤبدها ) این ساطور هارا خوب تیز کنید . چند قرعه‌هم حاضر کنید ( یکی دو مؤبد بسر مذبح رفته ساطور هائیکه آویزانند- به سنگهائیکه در اطراف نمایان است شروع به کشیدن وتیز کردن میکنند . )

فرهاد — ( خود بخود ) شانزده سال خیانت کردن به خاندان ولی نعمتم . وخدمت کردن به دشمم . نفرتی که در نزد خلق پیدا کرده ام پیشم یادگار ماند ! . . . ( مهرو ازچپ وارد میشود ) آخ ! . . . بیچاره‌زن ! . . . اگر حقیقت حال را میدانست . الان تلف میشد ! . . . نداند ! بداند هم از مأیوس بودن بعد . هیچ نداند . دیگر بهتر است !

مهرو — ( تیز کردن ساطور را می بیند باوحشت فوق العاده ) واویلا ! . . . ( پهلوی فرهاد میرود ) فرهاد ! چه میکنند ؟ ( فرهاد نتوانست جواب بدهد گریه میکند ) آخ ! امان است ! خواهند کشت ؟ دختررا خواهند کشت ؟

فرهاد — ( خود بخود ) بیچاره زن ! بودن یك آدمیکه از دختر بیشتر دوست داشتنی است نمیداند . بدختر دشمن محبت دارد !

مهرو — ( به اصرار ) واویلا ! بگو . بگو ! . . . خوب چهررا خواهند کشت ؟

فرهاد — ( گریه میکند ) بلی ! باپسرم همراه اینقدر اطفال بیگناه ! . . .

مهرو — آه ! این‌چه مصیبت است ! . . . آخ ! بیچاره خوب چهر ! . . . گفتی پسر تورا هم سر خواهند برید ؟

فرهاد — ( گریه میکند ) بلی ! یکدانه جگرپاره ام !

مهرو — لکن سبب چیست ؟ سبب ؟

فرهاد — سبب پرورش دادن این حیوانات مدهش ؟

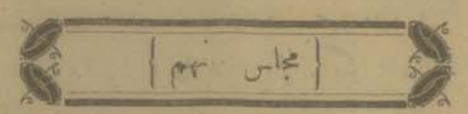
مهرو — وای ! تو حالا بآنها معتقد نیستی ؟

فرهاد — صوس ! . . . ( خود بخود ) لکن دیگر چرا باید قایم کرد ؟ . . . در عالم دیگر هیچ امیدم باقی نمانده است ! . . . ( بلند ) باور نمیکنم اعتقاد ندارم ! هیچوقت ! . . .

مهرو — میخواهی بگوئی که از دروغ خلوص نشان میدهی ؟ میخواهی بگوئی که حالا به آئین جم صادقی .

فرهاد — درمیان صادق ها اولی منم !

مهرو — اگر اینطور است من داخل گناه تو میشدم ! . . . دراین صورت ، خوب چهررا خلاص خواهی کرد ! نخواهی گذاشت کشته شود ( آهسته ) چونکه . . . ( از راست یك چند نفر سرباز با پرویز ، خوب چهر ، پسرهای کاوه ، بچهای چوپانها و پسر فرهاد درحالتی که دست همگی را به پشت بسته اند وارد میشوند . )



## مجلس نهم

اشخاص سابق — پرویز — خوب چهر — بچه های چوپانها
پسر فرهاد — سربازها

مهرو — ( باهیجان بسمت خوب چهر هجوم میاورد ) آخ ! دخترم !

خوب چهر — الوداع مادر جانکم ! ساعت آخرم است !

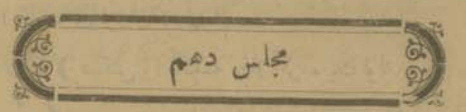
مهرو — ( باخوب چهر دست بگردن شده . ) آه !



مؤبد مؤبدان — خانم محترم ! شما بدختریکه محکوم بقتل است حق اینقدر التفات ندارید . ( یکی دو مؤبد مهرورا از خوب چهر جدا کرده بیك طرف میکشند . )

فرهاد — بیچاره زن ! . . . ( بجهة دیدن پسرش جلو میرود ) فرزند جانم ! تورا بادست خودم تسلیم جلاد کردم ! ( بجهة دست بگردن شدن بپسرش میرود ، سربازها از سینه اش دور میکنند ، فرهاد در حال برگشتن به پرویز نگاه میکند ) آخ ! عاقبت امید شانزده ساله ام نتیجه اش این بوده است ! . . . ( خودرا بیکطرف کشیده گریه میکند . )

مؤبد مؤبدان — (بسربازها ) شما بچهارا بگذارید ، بروید . ( سربازها میروند . مؤبدها بچهارا گرفته جلو قفس مارها میخوابانند ، و رکوع و سجود کرده منظومه های فصل دویم را میخوانند . )



## مجلس دهم

اشخاص سابق — ( سوای سربازها )

مهرو — ( گریه کرده بفرهاد ) عاقبت به یك چنین روزی هم رسیدیم !

فرهاد — ( گریه میکند ) آخ ! ظلم ظالم ! (هریك طرفی کشیده حزین حزین گریه میکنند . )

مؤبد مؤبدان — ( بعداز تمام کردن منظومه ها ) حالا بلند کنید . ( مؤبدها بچه هارا بلند میکنند . ) قرعه هارا بمن بدهید . ( یکی از مؤبدها یك کیسه میدهد . مؤبد مؤبدان دستش رابکیسه دراز میکند ) خوب چهر

! ( از کیسه یك لوله بیرون آورده نگاه میکند ) هیچ !

مهرو — آخ ای ! هیچ نباشد . یکی دو روز دیگر هم زنده خواهد بود ! ( مؤبد ها خوب چهر را بیك طرف میکشند . )

مؤبد مؤبدها — ( باز دستش را توی کیسه درازمیکند ) پرویز ! ( یك لوله بیرون آورده نگاه میکند ) کشته خواهد شد !

خوب چهر — آخ ! ( غش کرده میافتد . یکی دو مؤبد او را گرفته بلند میکنند . پرویز را در طرف دیگر جدامیکنند . )

فرهاد — ( درکمال یاس ) ایوای ! اکنون اخرین دقیقهٔ امید های من است دیگر عمر بمن حرام شد !

مهرو — ( افتادن خوب چهررا دیده ) وای ! دخترم !

مؤبد مؤبدان ببهرام — اسم تو چه چیز است ؟

بهرام — ( باصدای لرزان ) بهرام .

مؤبد مؤبدان — ( دستش را بکیسه دراز کرده یك لوله بیرون میاورد ) هیچ ! ( برستم ) اسم تو چه چیزاست ؟

رستم — رستم .

مؤبد مؤبدان — ( یك لوله بیرون آورده ) کشته خواهد شد !

بهرام — آخ ! برادر جانم !

رستم — برادر جانم تو خلاص شدی ؟ پیش تم ، بابام خواهی رفت ؟

بهرام — نه ، برادر جانم ! مرا هم فردا یا پس فردا خواهند کشت !

رستم — واویلا !

فرهاد — ( خودبخود ) قلبم ازحرکت میافتد !



مؤبد مؤبدان — ( کیسه را بدست یکی از مؤبد ها میدهد ) امروز زیاد تر لازم نیست . ( پرویز ورستم را که بیك طرف جدا کرده بودند نشان میدهد ) امروز این دوتا کشته خواهند شد ، دیگران هم هروقت نوبتشان برسد .

خوب چهر — ( خودبخود ) وامصیبت ! او را خواهند کشت ! من باز زنده خواهم ماند ! . . . خیر ! . . . بعد از مردن او من زندگی نمیخواهم ! . . . ( بمؤبد مؤبد ها التماس میکند ) امان است ! ازشما توقع میکنم : بجای این پسر آهنگر امروز مرا بکشید ! باپرویز همراه بمیریم ! من از برای او میمیرم ! بعداز مردن او یکدقیقه این شکل زندگی نمیخواهم !

مهرو — ( گریه میکند خودبخود ) آخ ! بدبخت دختر !

مؤبد مؤبدان — خیر نمیشود ! بعد از آنکه قرعه باسم تو بیرون نیامده است . تورا بجای او نمیتوانیم سر برید !

خوب چهر — ( زیاد التماس میکند ) اینك ! یکدختر شاه ، دختر ولی نعمت شما در خاکپای شما خواهش میکند ! به اینقدر خواهشش را قبول کنید ! بعد از کشتن پرویز مرا زنده نگذارید !

مؤبد مؤبدان — اینکه در زیر پای ما خواهش میکند یك دختر شاهی نیست ، بلکه یك دختر محکوم بقتلی است !

خوب چهر — البته ! شایان مرحمت شما ، یك دختر بیچاره است ! . . . مرحمت دیگرتان را نمیخواهم ، تنها این را ، که مرا زنده نگذارید ! امروز سر ببرید !

پرویز — خوب چهر را دوست میدارم ، مردن را هم با خودش

میخواهم !

خوب چهر — این خواهشم را قبول کنید !

مؤبد مؤبدان — ( سرش را برگردانیده ) نمیشود ، گفتیم ها ! . . .

خوب چهر — ( گریه میکند خود بخود ) آه ! بد بخت من ! یکساعت قبل مردن ، سعادت با او همراه مردن را هم فلك بمن نمیتواند ببیند ! این نعمترا قدر ازمن دریغ میکنند ! . . . بیچاره من ! . . . ( گریه میکند )

مؤبد مؤبدان — ( بمؤبد ها ) حرکت کنید ! اینها را بگیرید ! ( دو نفر مؤبد در دست هر یکی یك ساطور پرویز و رستم را گرفته جلو مذبح میاورند ، و ساطور هارا بگردن ها ، وسینه هاشان آهسته زده منظومه معهوده را شروع بخواندن میکنند . )

خوب چهر — ( همینکه گرفتن پرویزرا می بیند ) آخ ! ( دو دستی روی خودرا گرفته گریه میکند . )

فرهاد — ایوای ! ( گریه میکند . )

پرویز — الوداع خوب چهر ! الوداع فرهاد !

خوب چهر — آخ ! پرویز ! ( گریه میکند )

فرهاد — فرزندم ! ولی نعمتم ! ( در همان آنی که مؤبدها باید سر ببرند از بیرون صدای یك همهمه شنیده میشود . )

فرهاد — ( باهیجان بپا جسته ) خدای من ! به امدادما برس !

مهرو — آخ ! ای خدای من !

مؤبد — ( برخاسته ) چه خبر است ! ( همهمه و آشوب رفته رفته نزدیك میشود ، ازعقب کاوه ، در حالتیکه در یك دست بیرق و در یك



دست چکش بزرك واز عقبش چوپانها وجمعغفیری بامهربان ، به حالت مردانه وارد میشوند . مؤبدها را باساطورهاشان میگیرند . )

## مجلس یازدهم

اشخاص سابق – کاوه – مهربان – چوپانها وسایرین

بهرام — ( تاکاوه را می بیند ) آخ ! بابا جانم !

کاوه — فرزند جانم ! ( بهرام را میبوسد ، بعد مؤبد را دور انداخته رستم را میبوسد . بچهای چوپانها بطرف پدرهاشان میبرند . )

مؤبد مؤبدان – ( باحدت وتندی یك ساطور بدست گرفته ) شماها کی هستید که داخل شدن باینجارا بی پروا جسارت میکنید !

کاوه – ( ساطوررا ازدست مؤبد گرفته ) ما ما ئیم ! تو کی هستی که جلادی انسان را بدست گرفتهٔ ! ( باساطور حمله میکند ، مؤبد خودرا بعقب میکشد . )

فرهاد — ( خود بخود ) آخ ای ! اینها از آسمان فرود آمدند !

مؤبد — حالا رفته . بشاه خبر میدهم آنوقت ، خواهید دید !

کاوه — ( ساطور را بزمین انداخته با چکش بزرگ به مؤبد حمله میکند ) حالا تورا هم بجائیکه شاهت را فرستاده ام میفرستم !

مؤبد ها — ( همگی یك دفعه ) آه ! ( متحیرانه خود را بیك طرف میکشند . چوپانها طنابهارا بریده دست بچه ها شانرا

باز میکنند . )

فرهاد — ( باهیجان پریده پهلوی کاوه میرود ) چه گفتی . چه ؟ مارا از ظلم ظالم خلاص کردهٔ ؟

کاوه — نه ظلم باقی ماند . نه ظالم ! نه ضحاك . نه قحطان !

فرهاد — ( باخوشحالی فوق العاده دست هارا بلند کرده دعامیکنند ) هزار شکر ! ای خدای من ! . . . اینك . بمرادم نائل شدم !

مهرو — ( بادست پاچگی نزدیك فرهاد رفته ) چه شده است . چه ؟

فرهاد — ذوق کن ! از ظلم ظالم خلاص شدیم ! نه ضحاك مانده است . نه قحطان !

مهرو — ( فوق العاده خوشوقت شده میرود خوب چهر را بغل میزند ) آخ ! دخترم ! خلاص شدیم ! . . . خلاص شدیم ! همه وقت با پرویز میتوانی زندگی کنی ! ( خوب چهر جواب نداده گریه میکنند . )

پرویز — ( ذوق کرده خود بخود ) صحیح است ؟ خواب است ؟ باور میتوانم بکنم ؟

فرهاد — ( پهلوی پرویز رفته بغل میزند ) فرزندم ! ولی نعمتم ! حالا خلاص شدیم ! . . . ( پسر خوش را هم پهلوی خودش گرفته می بوسد ) پسر جانم !

کاوه — ( یکدفعه یك ساطور بدست گرفته بمؤبدها ) با این شما گردن این معصوم های بیگناه را میخواستید ببرید . ها ؟ . . . ( بتندی ) الان با این گردن شما را خواهم برید ! ( رو بآنها هجوم میکنند . )

مؤبدها — ( جملگی یك دفعه روی پای کاوه می افتند ) امان است ! توبه !



کاوه — جگر پاره های مارا از بغل مان بیرون کشیده . میخواستید باین حشرات مسکین قربانی کنید . ها ؟ ( بقفس مارها لطمهٔ زده دور میاندازد و تزیینات اطرافش را کنده و پاره میکنند ) این حیوانات مدهش را میخواستید از مغز سر انسان پرورش بدهید !

مؤبدها — توبه ! . . . از این بعد باینها بیشتر از همه ما تحقیر خواهیم کرد !

فرهاد — چگونه است که تا بحال زیادتر عبادت کن باینان . و به آنها انسان قربانی کردن واز مغز سر انسان پرورش دادن شانرا شما تصویب میکردید ! . . . مثل گل آفتاب گردان ! خورشید در هرطرف باشد ، آنطرف میگردید ! چه وجدان قشنگی است ! . . .

کاوه — ( چکش را بلند میکنند ) حالا که اینطوراست . . .

فرهاد — ( دست کاوه را میگیرد ) رها کن این مسکین هارا !

کاوه — ( بیکی دو مرد ) بگیرید اینهارا ! . . . ببرید قبا فه شانرا عوض کنید ! گیسوها ، وریش هاشانرا بتراشید ، آنوقت بیاورید ! ( یکچند نفر مؤبد هارا گرفته بیرون میبرند . )

## { مجلس دوازدهم }

اشخاص سابق ( سوای مؤبدها )

قباد — ( بکاوه ) تومارا ازظلم ظالم خلاص کردی . حالا باید تو رئیس ما باشی !

کاوه — ( چکشش را نشان میدهد ) که این را نمی بینی ؟ این ولی نعمت من

است ! تابحال من در سایهٔ این زندگی میکنم ؛ از این ببعد هم در سایهٔ این خواهم بود ! . . .

قباد — پس که میشود ؟

کاوه — کسی که شاه ما باید بشود ذاتاً از نسل جمشید بودنش شرط است کسی را که شاه میگویند باید به نسب عالیجنابی منسوب باشد .

قباد — آه که ! از نسل جمشید یك فریدون هست . . .

مهرو — آخ ! ( نزدیك رفته گوش میدهد . )

قباد — آنهم میان بلوط هاست !

فرهاد — خیر ! میان بلوط ها نیست ! در همین جاست !

مهرو — وای !

فرهاد — ( ازبازوی پرویز گرفته بمیان میاورد ) این است فریدون !

مهرو — آخ ! فرزندم ! . . . ( دست بگردن فریدون میکند . )

قباد — آه آه ! بچهٔ راکه بمن تسلیم کردی ، بچهٔ را که در مقام فرزند خودم بزرگش کردم فریدون بوده است ! . . . من اورا درمیان بلوطها ، تابحال کمان میکردم !

مهرو — ( به قباد ) بابا ! پسرمرا تو بزرگ کردی ؟ . . . تشکر میکنم ! تشکر میکنم ! . . . ( بفرهاد ) فرهاد ! چرا بمن نمیگفتی پسر من است !

فرهاد — برای گفتن یك چنین روزی !

مهرو — ( فریدون را می بوسد ) آخ ! پسرم ! کم مانده بود سرت را ببرند ! ( ازدست فریدون گرفته بهلوی خوب چهر میاورد ) دخترم ! ذوق نمیکنی ؟ اینك ، از ظلم ظالم خلاص شدیم ! به آنکسی کهدوست داشتی خواهی رفت ! آنکه دوست میداشتی دیگر یك بندهٔ پرویز نام نیست ، یك شاهزاده است



به اسم فریدون ! پسر من است ! . . . ( گریه کردن خوب چهر را می بیند ) دختر جانم جائیکه باید ذوق کنی گریه میکنی ! . . . ( همگی باطراف خوب چهر جمع میشوند . )

خوب چهر — مادر جانکم ! میدانی که مرا هیچ دوست نداشت ! چه حاجت است ؟ الان ، مرا طعمهٔ مارها میکرد ، بمن دوست نداشتنش لازم میاید . بااین تفصیل تکلیف مرابدوست داشتنش میکشد !... پدرم بود ! سبب حیاتم بود ! . . . ( گریه میکند . )

مهرو — خیر ! پدرت نبود ! سبب حیاتت نبود !

خوب چهر — چه !

مهرو — ( بازوبندیکه در بازوی خوب چهر بود باز کرده به کاوهمیدهد بگیر ، این را باز کن !

فرهاد — الله الله ! دراین هم یك سری بوده است ! چنانچه من از او یك سر نگاه داشتم ، اوهم ازمن یك سری نگاه میداشته است ! ( کاوه بازو بند را باچکش زده میشکند ، طومار یراکه از میانش بیرون میاید به فرهاد میدهد . فرهاد میخواند ) (( دخترم خوب چهر ! الان ، تورا در سن یك سالگی گذاشته میمیرم ! تورا هرکس دختر ضحاك گمان کرده ، وخواهد کرده ولی تو دختر پسر جمشیدی . . . )) آخ !

خوب چهر — آخ ای ! من دختر ضحاك نبوده ام ؟ دختر برادر شما بوده ام ؟ . . .

مهرو — بلی دخترم ! دختر برادرم ، و نوه جمشیدی ! ( بهفرهاد )

بخوان !

فرهاد — ( میخواند ) « این مرد تنها خواهر شوهرم مهرو میداند ، حالا هم ، در اینجا مینویسم « یك روزی میشود . بکارت میخورد . » امضا « مادرت » سبحان الله !

خوب چهر — ( خوشوقت میشود ) ای خدا ! چه خوش بخت بوده ام! فریدون کهو من بوده است ! بیهوده دوستش نمیداشته ام !

فرهاد — حالا هم شوهرتان خواهد شد . اینطور نیست ؟ ( خوب چهر محجوب شده جواب نمیدهد . بمهرو ) اینطور نیست ؟

مهرو — البته ، البته !

فریدون — ( خود بخود ) آخ ای ؟ یاربی شکر ! ( از دست خوب چهر میگیرد ) ببین : باهم مردن را آرزو میکردیم و ممکن نبود . به اینکه باهم زندگی کنیم نائل شدیم ! بسیار بختیار و خوش بختیم !

خوب چهر — هزار مرتبه شکر !

فرهاد — حالا قدری صبر کنید ! ( میرود و بیرون میرود ، همگی بدرب نگاه میکنند ، فرهاد یك تخت آورده میزند ، و تاجی که در رویش نمایان است بدست میگیرد . ) اینك تخت و تاج جمشید را به نوه اش میدهیم !

همگی — البته ! البته ! ( از بازوهای فریدون گرفته اشعار آتیه را خوانده اورا بسمت تخت میبرند : )

( هان نتیجهٔ ظلم بنگر عاقبت زندان و جیم

صبر کن مظلوم کت باشد خداوندی رحیم )

( این جهان آباد از عدل است رو غفلت مکن

مرد عاقل کامل است و صاحب خلق کریم )



روز شادی و وقت فلاح است !

عدل درجای ظلم این صلاح است !

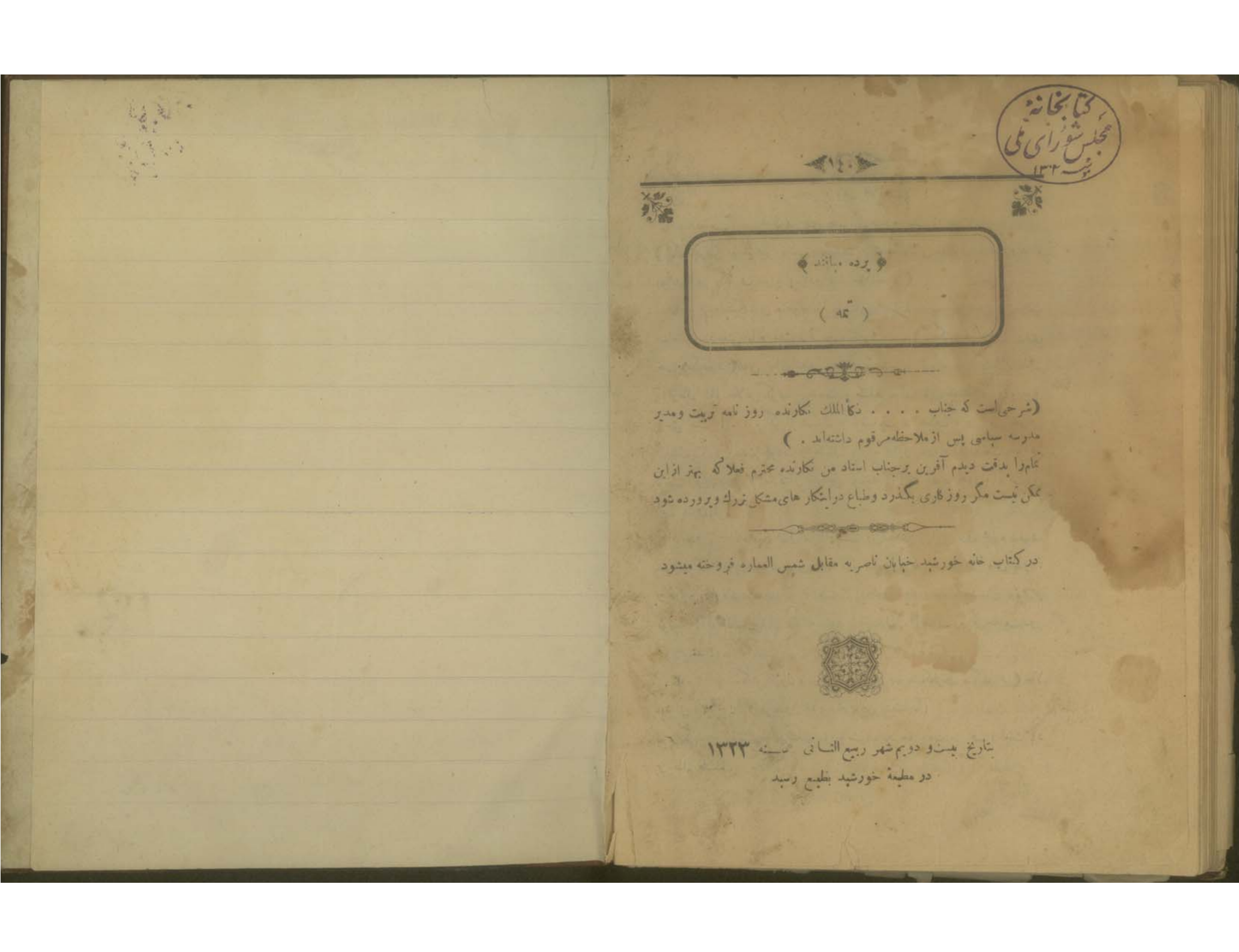
( یکچند نفر مؤبد هارا ، سر وصورت تراشیده بالباس معمولی ، میاورند . مؤبدها در یکطرف سر پا ایستاده تماشا میکنند . )

کاوه — وقتیکه این منظومه را تمام کرده میخواستند فریدون را بتخت بنشانند ، بادستش مانع میشود ) صبر کنید ! . . . ( چکش و بیرق را روی تخت میگذارد ) باین آسانی نمیتوان به تخت نشست ! . . . آنکه این مملکت را از ظلم ظالم خلاص کرده ، بدست تو تسلیم میکنند این چکش واین بیرق پوستی است ! . . . اگر از عدل ، حقانیت ، انصاف ، و راستی نخواهی گذشت ، و رعیت خودت را مثل پدر ، برادر ، و اولاد دوست خواهی داشت ، وبجهة رفاه و سعادتشان خواهی کوشید باین دوتا قسم بخور ، آنوقت باین تخت بنشین !

فریدون — مادامیکه نسل من بر پاست این چکش و این بیرق محترم شمرده خواهد شد ! و بروی هردوی اینها قسم میخورم که اهالی را مثل پدر ، برادر ، و اولاد دوست خواهم داشت ! وبجهة رفاه و سعادتشان خواهم کوشید ! از ظلم احتراز خواهم نمود ! از عدل ، انصاف ، و حقانیت دور نخواهم شد !

کاوه — ( چکش زرك وبیرق را بلند کرده به یکطرف میگذارد ) حالا میتوانی بنشینی ! ( فریدون روی تخت می نشیند . )

همگی — پاینده باد عدل ! پاینده باد حقانیت ! اف و لعنت باد بر ظلم ظالم







پرده ۰ با نزد

( تمه )

(شرحی است که جناب . . . . ذکاءالملک نگارنده روز نامه تربیت و مدیر مدرسه سیاسی پس از ملاحظه مرقوم داشته‌اند . )

تمام‌را بدقت دیدم آفرین بر جناب استاد من نگارنده محترم فعلا که بهتر ازاین ممکن نیست مگر روزگاری بگذرد وطباع در اینکار های مشکل ترك ورورده شود

در کتاب خانه خورشید خیابان ناصریه مقابل شمس العماره فروخته میشود

بتاریخ بیست و دویم شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۲۳
در مطبعهٔ خورشید بطبع رسید

